

بگو چی گفتی!

یاکوف لوکیچ يك چند خاموش ماند، چنان که گفتی آنچه را که از او خواسته‌اند نشنیده است. در خاموشی انتظاری که درگرفت، بانگ انبوه اما همنوای غوگان از ساحل رودخانه تاریک خواب‌آلود به گوش می‌رسید؛ از جایی دور، ظاهراً از آسیای بادی کهنه بیرون ده، جفدی ناله هم سر می‌داد، در پای پنجره‌ها، از میان نهال‌های سبز اقاقیا، پرنده‌های شب جیرجیر می‌کردند. بیش از این خاموش بودن بی‌جای نبود. آسترونوف این بار بس بلندتر تکرار کرد:

- من سوادم برای حزب قد نمیده.

شالی پرسید:

- کاربرد از باشی، سوادت قد میده، اما وارد حزب بشی، نه؟
یاکوف لوکیچ که دیگر از سراسیمگی به‌در آمده بود، شمرده و بلند گفت:
- یکیش اداره کارهای زمینه، یکی دیگرش سیاست. اگر تو پی به تفاوت این دو تا نمی‌بری، من می‌برم.

اما شالی باز دست از او برنداشت، ریشخندکنان گفت:

- ولی کمونیست‌ها مان هم کارهای زمین را راه می‌برند، هم به سیاست می‌رسند، و از عجایب این که - می‌فهمی؟ - از عهده هردوشان خوب برمی‌آند! پس انگار یکی مانع دیگری نیست. تو برای چی طفره میری، لوکیچ، چرا این در آن در می‌زنی... تو می‌خواهی از حقیقت شانه خالی بکنی، برای همین هم هست که طفره میری!

آسترونوف با صدای خفه پاسخ داد:

- هیچ هم طفره نمیرم، علت نداره.

- نه، طفره میری! به‌خاطر پاره‌ای فکرها که تو دلت پنهان کرده‌ای، میل نداری وارد حزب بشی... شاید هم من اشتباه می‌کنم، ولی تو اشتباهم را رفع کن، ده رفع کن، آخر!

جلسه اینک بیش از چهار ساعت طول کشیده بود. با وجود خنکی شب، هوای دبستان به نحو تحمل‌ناپذیری خفه بود. در راهرو و درون کلاس‌ها، چند چراغ نفتی پایه‌دار روشنائی تیره‌ای می‌پراکندند و چنین می‌نمود که باز بر خفگی هوا می‌افزودند. با این همه، مردم خیس از عرق خاموش و بی حرکت نشسته بودند و جنگ لفظی نابیوسانی را که میان آهنگر پیر و آسترونوف در گرفته بود در نهایت دقت دنبال می‌کردند، چه بو می‌بردند که چیزی بس تیره و تار که به تمامی بر زبان نمی‌آید در پس این همه نهفته است...

آسترونوف که اطمینان از دست رفته‌اش را باز یافته و از دفاع به حمله

پرداخته بود، پیشنهاد کرد:

- آخر، من چه فکر پنهانی میتونم داشته باشم؟ حالا که تو نادیده را می بینی، خوب، پس خودت بگو.

- درباره تو، لوکیچ، این تویی که باید حرف بزنی. به چه عنوان، به خاطر چی من میباد جای تو گپ بزنم؟

- من حرفی ندارم یا تو بزنم!

- با من نه، با مردم... تو برای مردم حرف بزن!

- جز تو هیچکی ازم چیزی نمیرسه.

- من یکی که بیرسم کافیه. خوب، پس نمی خواهی حرف بزنی، ها؟ اهمیتی

نداره، صبر می کنم، امروز نباشه فردا، به هر صورت حرف می زنی!

- آخو، چته، ایبولیت، دست از سرم ورنمی داری؟ تو خودت برای چی

وارد حزب نمیشی؟ از خودت حرف بزن، لازم نیست ازم اعتراف بگیری، کشیش که نیستی!

شالی، بی کم ترین حرکتی، با لحنی شمرده و کلماتی که از سر تأکید می کشید،

پرسید:

- کی به ات گفته که من وارد حزب نمیشم؟

- همین که تو حزب نیستی، یعنی دلت نمیخواد واردش بشی.

در این دم شالی سینه ای صاف کرد و شانه اش را از تکیه گاه تخته درگاهی

برکند. و در حالی که مردم در برابرش راه باز می کردند با گام های سنگین بی شتاب به سوی میز هیت مدیره به راه افتاد و همچنان که می رفت می گفت:

- تاکنون وارد نشده ام، درسته، ولی حالا وارد میشم. اگر تو، یاکوف لوکیچ، وارد

نمیشی، پس من لازمه که وارد بشم. ولی اگر امروز تو درخواست می دادی، آن وقت

من میبایست خودداری بکنم. چون من و تو نمیتونیم تو به حزب باشیم! من و تو از دوتا حزب مختلف هستیم...

آسترونوف، لبخند مبهمی بر لب، خاموش ماند. اما شالی خود را به میز رساند و

آن جا نگاه رخشان و سپاسگزار داویدوف او را پذیره شد. بیرمرد درخواست خود را

که با خطی کج و کوله روی تکه کاغذی کهنه و زرد گشته نوشته شده بود پیش آورد و گفت:

- چیزی که هست، من معرف ندارم. میباد هم به جوری ترتیبش را داد... کدام

یکیتان، معرف من میشید؟ خوب دیگر، بنوسید.

اما همان دم داویدوف با خطی درشت و شتاب زده او را به حزب توصیه می کرد.

پس از وی هم ناگولنوف قلم را به دست گرفت.

ایبولیت شالی نیز به اتفاق آراء به عنوان عضو آزمایشی حزب پذیرفته شد. پس

از پایان رأی‌گیری، کمونیست‌های حوزه حزبی گرمی‌اچی از جا برخاستند و کف زدند؛ به دنبال آنان، حاضران جلسه همگی برخاستند و ناشیانه، با ضربات خفه و فاصله‌دار، در کف‌های پینه بسته و از ریخت افتاده خود کوفتند.

شالی ایستاده بود و از هیجان پلک به هم می‌زد. چشمان نمناکش گفتی چهره‌های از دیر باز آشنای مردم ده را تازه می‌دید. با این همه، هنگامی که رازمیوتوف آهسته در گوش او گفت: «عمو ایپولیت، خوبه به چیزی که خوب به دل بنشینه برای مردم بگی...» پیرمرد لجوجانه سر تکان داد:

- حرف را نباد به باد هوا داد! تازه، همچو حرف‌هائی من تو چنته‌ام نیست... می‌بینی چی کف می‌زنند؟ یعنی که همین جوری هم بدون حرف‌های زیادی همه چی را می‌فهمند.

در این چند دقیقه اما، دگرگونی حیرت‌انگیزی، آن‌هم نه در ظاهر یکی از کسانی که تازه به حزب پذیرفته شده بودند بلکه در خود ناگولتوف، منشی حوزه حزبی، پدید آمد. داویدوف تا کتون هرگز او را به این حال ندیده بود. ماکار بی‌پرده و گوش تا گوش لبخند می‌زد. او به تمام قد از پشت میز برخاسته بود و با حرکتی کم و بیش عصبی بلوز خود را مرتب می‌کرد، انگشتانش بی‌جهت با سنگ کمر بند سر بازش ور می‌رفت، از يك پا روی پای دیگر تکیه می‌داد و از همه مهم‌تر آن که لبخند می‌زد، چنان که دندان‌های ریز انبوهش نمایان می‌گشت. ابتدا لبانش که همواره سخت به هم فشرده بود در دو انتها به لرزه در آمد و سپس ناگهان به لبخندی دل‌انگیز و بچگانه کشیده شد، و این در چهره عبوس ریاضت‌کشانه ماکار چندان غیرعادی بود که اوستین ریکالین به دیدن آن خودداری نتوانست و در نهایت شگفت‌زدگی پیش از همه فریاد برآورد:

- های، مردم، نگاهش کنید، این ماکارمان انگار داره می‌خنده! همچو معجزه‌ای را اول باره که من تو زندگیم می‌بینم!...

و ناگولتوف، بی‌آن که لبخند خود را پنهان بدارد، در پاسخ گفت:

- آخر یکی پیدا شد که توجه کنه! خوب، برای چی من نخندم؟ دلم خوشه، برای همین هم می‌خندم. ندزدیدمش که! کی متواز این کار منع کرده؟ خوب، همشهری‌های هریز، دیگر ختم جلسه را اعلام می‌کنم. دسترر جلسه مان تمام شده. ناگولتوف، که سینه‌اش را باز بیش‌تر سپر کرده شانه‌های راستش را باز راست‌تر گرفته بود، از پشت میز قدم پیش نهاد و با صدای پر طنین گفت:

- به عنوان منشی حوزه حزب، از رفقای عزیزی که تو حزب بزرگ کمونیستیمان پذیرفته شده‌اند خواهش می‌کنم نزد من بیایند. می‌خوام به افتخار بزرگی که نصیبتان شده به شما تبریک بگم... و او که اینک لب‌ها را به هم فشرده بار دیگر همان ماکار همیشگی گشته بود، نه چندان بلند، ولی با لحن امرانه فرماندهی

گفت:

- پیش!

ابتدا کندرات مایدانیکوف آمد. کسانی که پشت سر او نشسته بودند توانستند ببینند که پیراهن خیس از عرقش از کتف تا کمر به تمامی به پشتش چسبیده است. از آن میان پیرزنی به دل سوزی بچ بچ کرد: «بی چاره انگار به دسیاتین زمین را درو کرده!» و دیگری آهسته پوزخند زد: «اما بدمشت مالش ندادند، کندرات را!» ناگولنوف، سر قروود آورده، دست کندرات را که راست پیش آورده بود میان کف‌های دراز خویش که از هیجان نمناک بود گرفت و سخت فشار داد و با لحن پر شکوهی که اندکی هم می‌لرزید گفت:

- رفیقم! برادرکم! تبریک میگم! ماکمونیست‌ها، همه‌مان امیدواریم تو به بلشویک نمونه بشی. گرچه از تو غیر از این هم همیشه انتظاری داشت! و هنگامی که در پایان شالی نیز با رفتار خوس وار خود به سوی ناگولنوف آمد و شرمنده از توجه همگان، دست سیاه بس درشت خود را که کار از ریخت انداخته بود از دور پیش آورد، ناگولنوف به سوی او گام برداشت و شانه‌های پهناور و کج گشته آهنگر پیر را در آغوش گرفت:

- خوب، عمویولیت، راستی که عالی شد! از ته دلم به ات تبریک میگم! باقی برو بچه‌های کمونیستان هم تبریک میگند. زنده و سالم باش، صد سال دیگر باز برای حکومت شوروی و برای کالخوزمان چکش بزن. چیزی که برات آرزو می‌کنم، عمر درازه، پیرمردا تو هم درازت جز خوبی و برکت برای مردم نمیتونه بار بیاره، این را من رو راستی به ات میگم!

چهار عضو تازه حزب که ناشیانه تنگ هم جمع شده به یکدیگر تته می‌زدند با دیگر کمونیست‌های گرمیاجی یک یک دست دادند و اینک مردم با غلغله گفت و گو دم در خروجی ازدحام کرده بودند، که داویدوف فریاد برآورد:

- همشهری‌ها، به دقیقه صبر کنید! اجازه بدهید چند کلمه حرف بزنم.

از میان جمع، یکی به شوخی اخطار کرد:

- خوب، بگو، رئیس. چیزی که هست، خلاصه ترش کن، و گرنه مادرست و

حسابی خفه میشیم! هوا این جا به عین حمام گرمه و دم داره!

کالخوزی‌ها بار دیگر هر یک در جای پیشین خود نشستند. تا چند دقیقه مهممه فروخورده‌ای در دبستان فرمانروا بود، پس از آن همه جا را خاموشی فراگرفت. داویدوف آغاز سخن کرد:

- همشهری‌های کالخوزی، و به خصوص زن‌های کالخوز! تاکنون هیچ سابقه نداشته که همگیتان مثل امروز تا آن آخرین عضو کالخوز تو جلسه حاضر بشید... ولی در این میان دیومکا اوشاکوف از راهرو در سخن او دويد:

- تو هم، داویدوف، شده ای مثل باباشچوکار! اون می گفت: «همشهری های گرامی، پیرزن ها!» و حالا تو شروع که می کنی، همان جور مثل اون.

و او بنیزوف پیرافزود:

- اون و شچوکار از همدیگر چیز یاد می گیرند: شچوکار گاه گاهی مثل داویدوف می رانه: «واقعیه!» و داویدوف هم دیگه چیزی نمانده بگه: «همشهری های عزیز، پیرزن های نازنین!»

در این دم چنان خنده بی غش اما تدرآسانی در دبستان درگرفت که شعله چراغ ها سراسیمه شد و زبانه بلندی کشید و حتی یکی از چراغ ها خاموش گشت. خود داویدوف نیز به خنده درآمد و به هادت خویش دست پهن خود را در برابر دهان گرفت و افتادگی دندان های خود را پنهان کرد. تنها ناگولنوف برآشفست و فریاد زد:

- دهه، این چیه آخر؟! هیچ نمیشه گفت جلسه جدیه! پس وقارتان را چی کارش کرده اید، شما؟ هر چی بوده با عرق تتان زده بیرون، ها؟!

ولی او با این فریاد خود گوئی که باز نفت به روی آتش ریخت، قاه قاه خنده با نیروئی تازه در کلاس ها و راهرو دبستان غلطیدن گرفت. ماکار نومیدوار شانه بالا انداخت و روی خود را به دلتنگی به سوی پنجره برگرداند. اما حرکت برجستگی های سفت زیر استخوان گونه ها و بالا رفتن ابروی چپش نشانه آن بود که این بی اعتنائی ساختگی در او به آسانی حاصل نشده است.

پس از چند دقیقه آرامش در گرفت، اما بار دیگر به شنیدن صدای بلند و جفجفه وار باباشچوکار از ردیف های آخو، ماکار چنان از روی صندلی برجست که گفتی زنبور او را نیش زده است.

- خوب، همشهری های گرامی، پیرزن ها، ازتان می پرسم، هیچ می دانید برای چی من شماها را این جور خطاب می کنم؟

پیرمرد جمله خود را به پایان نرسانده بود که خنده مانند شلیک توپ در رفت و باز دو چراغ دیگر را خاموش کرد. در آن نیمه تاریکی، یکی نادانسته لوله چراغ دیگری را شکست و ناسزای رکیکی برزبان آورد؛ زنی به سرزنش گفت:

- خوب، دیگر، به دلت بد نیار! مفت تو که تاریکه و نمیشه دیدت. برای همینه که این جور فحش می دهی، احمق؟

خنده اندکی فروکش کرد و در آن روشنائی دود زده بار دیگر صدای خشمگین باباشچوکار جرنج جرنج به گوش رسید:

- یه خل دیوانه بی خودی تو تاریکی فحش میده، اون های دیگر هم کس

نمیدانه برای چی می خندند... زندگی نیست که، مسخره است! پس دیگر نیا تو جلسه، هه! خوب، حالا براتان توضیح می دهم به چه علتی من شماها را «همشهری های عزیز و پیرزن ها!» خطاب می کنم. علتش اینه که پیرزن ها تو کارشان شیله پيله نیست، میشه به اشان اعتماد کرد. هر پیرزنی را که بگیری، زندگیش درست مثل بانک دولتی، بی دوز و کلک، بی دغل بازی. هیچ کثافت کاری را من تو این سال های پیریم ازشان انتظار ندارم. ولی زن های جوان را با دخترها، من حتی چشم دیدنشان را ندارم. ازتان می پرسم، برای چی؟ خوب، برای این که اونی که بچه اش را انداخت بیخ ریش من فلان پیرزن محترم که نبود، کار پیرزن ها نمیتونه باشه این، پیرزن هر چی هم زیر گوشش بجنبه، باز دهنش میچاد بچه دنیا بیاره! تنها یه زن جوان، از آن پاچه ورمالیده هاش، بوده که رفته به حساب من بخشش کرده و بعدش سرخود منو گذاشته تو جرگه پدرها. برای همین که از انواع و اقسام زن های جوان بدم سیاد و بعد از آن بلاتی که سرم آوردند، من حتی دلم نمیخواد چشمم به یکیشان بیفته. وقتی هم که ندانسته چشمم به یه زن جوان و خوشگل سیافته، انگار خماری یه شب عرق خوری به ام دست میده. دیگر بین از دست این لعنتی ها کارم کجا کشیده!... بعد از آن جریان بچه، من که دیگر نمی توانم به اون ها بگم مثلا: «زن های جوان عزیزم، دوشیزه های دست نخورده ام، و خوب از این تعارف ها بچینم تو دوری و خدمتشان تقدیم بکنم؟ نه صد سال! ناگولنوف دیگر خودداری نتوانست، ابروها را بالا زد و با شگفتی پرسید:

- تو از کجا پیدات شده، بابا؟ پیرزنت که برده بودت خانه، چی جوری تونستی بیانی این جا؟

باباشچوکار با سرسنگینی پاسخ داد:

- خوب، برده بود، بعدش چی؟ تو را چی به این کارها؟ امور خانوادگی مانده، به حزب که مربوط نیست. روشن شد برات؟

- هیچ هم روشن نشد. اگر اون بردت، معلوم میشه کاری داشته که برده، و تو سیاد تو خانه باشی.

- بودم، ماکارجان، ولی دیگر نیستم! من هیچ بدهکاری به هیچ کس ندارم، نه، به تو، نه به پیرزن خودم، دیگر هم شما تخم دجال ها محض خدا دست از سرم بردارید!

داویدوف که با همه نیروی خود می کوشید از خنده خودداری کند، پرسید:

- چی کلک زدی، باباجان، که تونستی از خانه جیم بشی؟

چندی بود که داویدوف به هیچ رو نمی توانست در حضور شچوکار ظاهر جدی خود را چنان که شایسته بود حفظ کند، حتی بدون لبخند نمی توانست نگاهی بدو بیفکند. و اینک او، پلک ها چین داده و دهان را پیشاپیش با دست پوشانده،

منتظر پاسخ پیرمرد بود. بی‌هوده نبود که ناگولنوف، گاه که وی را تنها می‌یافت، بی‌آن که دلتنگی خود را پنهان دارد، بدو می‌گفت: «آخر، سمیون، چی شده تو این قدر خنده رو شده ای درست مثل یه دختر که قفلکش بدهند. هیچ کارت دیگر به مردها نمیره!»

شچوکار که از پرسش داویدوف به شور و شوق آمده بود، از جا کنده شد: آرنج‌ها را بی‌پروا به کار انداخت و انبوه مردمی را که در کناره دیوار ایستاده بودند هل داد و با تمام نیرو کوشید خود را به میز هیئت مدیره برساند. ناگولنوف سرش داد کشید:

- چیه. بابا، از رو سر و کله مردم راه میری؟ از همان جا حرف بزن، اجازه داری؛ چیزی که هست، يك كم مختصرتر!

باباشچوکار در نیمه راه ماند و سخت برافروخته در جواب فریاد زد:

- برو به ننه‌ات یاد بده از کجا می‌اد حرف بزنه، من جای خودم را می‌دانم کجاس! تو که، ماکارجان، همیشه خدا میری آن بالا پشت کرسی و از تو هیئت مدیره شروع می‌کنی بحث کردن و هزار جور آسمان ریسمان به هم بافتن، خوب، من چرا می‌اد از اون عقب عقب‌ها تو تاریکی با مردم حرف بزنم؟ من از این جا حتی یه نفر را رو به رو نمی‌بینم، همه‌اش یا پس گردنشان را می‌بینم یا پشتشان را، یا اون جایی را که بندگان خدا با‌اش رو نیمکت‌ها می‌نشینند. پس به خیالت من با کی سیاد حرف بزنم، کی را می‌اد خطایش کنم؟ یعنی پس گردن‌ها و پشت‌ها و جاهای دیگر از همین قبیل را؟ تو خودت برو اون جا، اون عقب‌ها حرفت را بزن، ولی من وقتی حرف می‌زنم می‌خواهم تو چشم مردم نگاه بکنم. مسئله روشن شد؟ خوب، دیگر يك كم دهنه را ببند، حواسم را پرت نکن. تو ی‌رات عادت شده زودی بدوی تو حرف من. هنوز من دهن وانکرده، تو انگار با سنگ قلاب هزار جور بدویی راه سرم پرتاب می‌کنی. نه، تو که برادر خودم باشی، کارمان با تو این جوری سر نمی‌گیره!

شچوکار که هم اکنون کنار میز ایستاده بود و با يك چشم خود خیره خیره به ماکار می‌نگریست، پرسید:

- تو، ماکارجان، تو زندگیت هرگز دیده‌ای که زن مردش را از سرکار ورداره بیره که احتیاج فوری داره؟ بیا از رو وجدانت جوابم را بده!

- اتفاق افتاده، چرا، ولی به ندرت: مثلاً گیریم که آتش سوزیه، یا این که یه بدبختی پیش آمده. ولی تو، پیرمرد، جلسه را طولش نده بگذار داویدوف حرفش را بزنه؛ جلسه که تمام شد، میریم خانه خودم و دوتائی اگر دلت خواست تا سفیده صبح با هم گپ می‌زنیم.

ناگولنوف، مرد یکدنده تزلزل ناپذیر، آشکارا گذشت می‌کرد و می‌کوشید تا با

چرب زبانی باباشچوکار را از خر شیطان پایین بیاورد و نگذارد که او حاضران را بی‌هوده در جلسه نگه دارد ولی نتیجه‌ای که به دست آورد پاک دور از انتظار بود: باباشچوکار آتشی شد، چشم اشك آلود خود را با آستین پاک کرد و در میان گریه که این بار هیچ ساختگی نبود گفت:

- من برام یکسانه که شب را پیش تو سر کنم یا برم سراغ اسب‌ها، چیزی که هست امشب را هیچ جویری نمیتونم برم خانه خردم برای این که همچی جنگ روس و عثمانی با پیرزنم در پیش دارم که ممکنه خیلی هم ساده همان دم در دست و پام را دراز کنم!

باباشچوکار چهره‌اش را که همچون سیب پخته چروکیده بود به سوی داویدوف نمود و با صدائی که ناگهان محکم گشته بود به سخن ادامه داد:

- خوب، تو سمیون جان، ازم می‌پرسی چی شده خانه که بودم از خانه جیم شدم. تو به خیالت این کار ساده است؟ من سیاد یک ثانیه هم شده - چون کار طول و تفصیل برنمیداره - جلسه را درباره پیرزن بدجنس خودم روشن بکنم. من لازمه که همدردی مردم را طرف خودم داشته باشم، چون اگر این همدردی را من گیرش نیارم، آن وقت شچوکار چاره نداره جز این که رو زمین نمود دراز بکشه و به رحمت خدا بیبونده! و زندگی آن دنیا هم همیشه به بته جعفری... باری، یک ساعت پیش بود که دلبر من آمدش این جا. من با آنتیپ گراچ نشسته بودم تو حیاط، با هم داشتیم توتون دود می‌کردیم و از آرتیس‌ها و از زندگی روزمره خودمان گپ می‌زدیم اون لعنتی آمدش و دستم را گرفت کشید دنبال خودش، - درست مثل یه اسب که جوش را خورده و ماله را وارونه، طوری که دندان‌هایش رو به هوا باشه داره میکشه. بله به همان آسانی، و با آن که من هردو تا پام را تا آن جا که زور داشتم به زمین بند می‌کردم، اون خم به ابرو نمی‌آورد و حتی از زور بار یه آخ هم نمی‌گفت.

بله، اگر می‌خواهید بدانید، پیرزنم را باش همیشه زمین شخم کرد یا این که بستش به آرایه و بار کشید. من که دیگر جای خودم را دارم، هر جا دلش بخواد میتونه بکشه، مثل آب خوردنه براش، بس که زور داره، لعنتی! وحشتناکه چی زور داره قد یه اسب بارکش، به حق خدا دروغ نمی‌گم! دیگری را من کار ندارم، اما من یکی از زورش خبردارم، چون روگرده خودم امتحانش کرده‌ام...

باری، اون منو گرفت کشید دنبال خودش. خوب، چی میشه کرد؟ زور که شوخی بردار نیست. همان جور که دنبالش می‌دویدم، ازش پرسیدم: «تو چه ویرت گرفته منو مثل بچه‌ای که از پستان مادر جدانش بکنند از جلسه کشیدی بیرون؟ آخو اون جا کار رو دستم هست!» ولی اون گفتش «بریم پیرمرد، لت بیرون پنجره مان لولاش ور آمده، اون را درست بگذار سرجاش، و گرنه خدای نکرده شب باد می‌آد شیشه پنجره مان را میشکته». خوب این کلک را چی می‌گید، ها؟ تو دلم گفتم

این یکیش! بعد به اش رو کردم «چه طور مگر فردا روز نمیشه؟ خوب اون را فردا کار می گذارم برو برگرد نداره، پیرزن تو دیگر عقلت را خورده ای!» اون گفت: «من حالم خوش نیست، تنهائی سر ناخوشیمو بگذارم زمین دلم تنگ میشه. تو اگر بیانی پهلوم بنشینی، نمی میری که!» این هم دومیش! به اش جواب دادم: «به پیرزن را صدا کن بیاد پشت بنشینه، تا من برم جلسه به این آگافون دوتسوف احترام را بدهم». ولی اون گفت: «خوش دارم وقت بی حوصلگی ام را تنها با تو سر کنم هیچ پیرزنی را هم لازم ندارم». این هم سومیش، یعنی سه تا جواب يك از یکی گنده تر!

آدم آیا میتونه به میل خودش به همچو ریشخندی را تاب بیاره، یا این که سیاد پیش حماقت به این سفت و سختی فوری جا خالی بکنه؟ اما من یکی همین کار را کردم یعنی که به میل خودم جا خالی کردم. وقتی رفتیم خانه، من دیگر خیلی نماندم فکر بکنم. فلنگ را بستم تو سر سرا و از آن جا سر ایوان و زودی هم چفت در را انداختم و خودم تاخت زدم این جا تو دبستان! اما پنجره های خانه مان کوچکه و تنگ، پیرزنم را هم خودتان می دانید چه گنده و لندهوره. هیچ ترتیبی نمیتونه از پنجره بگذره، گیر میکنه، عین آن خوک های پروار تو سوراخ پرچین، و این چیزه که امتحان شده، تو پنجره گیر کرده، نه يك بار چند بار. اینه که حالا اون نشسته تو خانه، بله، عزیز دلم نشسته آن جا به عین شیطان، آن زمان های قدیم که هنوز انقلاب نشده بوده، جلو طشت آب مقدس... از خانه دیگر نمیتونه بیاد بیرون! هر کی دلش میخواد، خوب بره اون را از اسیری نجاتش بده، ولی من یکی به هیچ ترتیبی حاضر نیستم جلو چشمش سبز بشم؛ يك دوروزی موقتا پیش هر کی شد کرایه نشین میشم، تا پیرزنم يك کم غیظش فروکش بکنه و کینه اش به من آرام بگیره. چون من دیوانه نیستم که برم زندگی خودم را به خطر بیندازم، جنگ و این قبیل چیزها را من از بیخس لازم ندارم. گیرم زد و تو اون گیرودار منو کشت، آن وقت چی؟ آن وقت دادستان تو اعلامیه اش مینویسه که جبهه عثمانی آرامه و کار به همین درز گرفته میشه! نه، خیلی ممنونم از لطفتان، این کلوچه قندی را خودتان میل بفرمائید! همه این چیزها را توضیح هم که ندهی آدم عاقل می فهمه، ولی احق، توضیح بدهی یا ندهی، بر اش یکیه، اون تا وقتی که بگذارندش تو تابوت باز همان جور احمقه!

رازمیوتوف به آرامی پرسید:

- تمام شد بابا، حرفت؟

- با شماها خواهی نخواهی سیاد تماش کرد. من می خواستم به آگافون احترام بدهم، که اون هم دیر شد، شما هر جور بود اون را تو حزبان قبولش کردید، گرچه شاید همین هم بهتر باشه، خود من هم شاید با اتان موافق باشم. و اما درباره

پیرزنم همه چی را آن جور که میباید براتان روشن کردم، از چشم هاتان هم می بینم همه شماها که این جا نشسته اید خیلی به ام همدردی دارید. خوب من هم که بیش تر از این چیزی نمی خرام! من با شماها به سیری دلم حرف زدم، آخر همه اش که نمیتونم با اسب ها گپ یزنم، درست میگم، نه؟ گرچه شماها فهمتان خیلی خیلی کمه، ولی باز هرچی باشه از اسب هام که بیش تر فهم دارید...

ناگولنوف دستور داد:

- بنشین، پیرمرد، و گرنه باز می افتی به پرچانگی کردن.

برخلاف انتظار حاضران، شچوکار بی آن که در پی حجت تراشی های معمولی خود برآید، خاموش به جای خود رفت، اما با چنان خودپسندی نامعهودی لبخند می زد و آن يك چشم بازش چنان فیروزمندانه می درخشید که هرکسی ناچار با روشنی انکار ناپذیری می دید که اینك فاتحی که می گذرد! و لبخندهای دوستانه مردم او را همراهی می کرد، چه در گرمیابی همه در حق وی محبت داشتند.

تنها آگافون دوبتشوف بر خود واجب شمرد که این خوشی را بر بابا تباه سازد. هنگامی که شچوکار با سروروی بسیار مهم از کنار او گذشت، آگافون چهره آبله گون خود را درهم پیچاند و با پیچ پیچ شومی گفت:

- دیگر کارت تمامه، پیرمرد... بیا با هم وداع بکنیم!

شچوکار بر جای میخکوب شد و يك چند، بی آن که چیزی بگوید، لب ها را جویدن گرفت. پس از آن که همه شهادت خود را به یاری خواند، با صدای لرزان پرسید:

- برای... برای چی میباید با تو وداع بکنم؟

- برای این که از عمرت تو این دنیا خیلی کم باقی مانده... همه اش یکی دو تا نگاه سیر با سه چهارتا نفس. دختر گیس بریده موهاش هنوز بلند نشده که تو را تو تابوت میخکوبت کرده اند.

- آخر چی شده، ها، آگافون جان؟

- خیلی ساده است! میخواهند بکشندت.

باباشچوکار به زحمت توانست بر زبان آرد:

- کی؟

- معلومه کی: کندرات مایدانیکوف. زنش را هم فرستاده خانه دنبال تبر.

باباشچوکار ریز ریز به لرزه درآمد، به ناتوانی کنار دوبتشوف که با خوش خدمتی برایش جا باز می کرد نشست و سراسیمه پرسید:

- آخر، برای چی به سرش زده منو بکشه؟

- خودت حدس نمی زنی؟

- برای احترازی که به اش دادم؟

- درست همین! آدم را برای انتقادی که کرده گاه میشه با تبر بکشند، گاه هم با تفنگ کوتاه. تو خودت کدام یکی را بیش تر دوست داری: با گلوله بمیری یا با تبر؟ باباشچوکار برآشت:

- دوست دارم! چیزها میگی تو هم! همچو بلاتی را کی ممکنه دوست داشته باشه؟ بهتره تو به ام بگی حالا من چی باید بکنم؟ چه جوری میتونم خودم را از دست یه همچو احمق دیوانه ای خلاص بکنم؟

- تا نکشته اندت، میباید به مقامات ده گزارش بدهی، همین و بس.

شچوکار پس از آن که اندکی به فکر فرو رفت، تأیید نمود:

- جور دیگر نمیشه. همین حالا میرم پیش ماکار جانم شکایت می کنم. ولی آخر

این کندرات لعنتی نمیترسه بفرستندش اعمال شاقه به خاطر من؟

- خودش میگه به خاطر شچوکار یه سال بیش تر برام حبس نمی برند، فوقش

دوسال. من هم این یکی دوسال را مرد مردانه سر می کنم، خیلی هم آسان...

باباشچوکار خشمگین فریاد زد:

- به آن جاش میخنده، مادر سگ! درست ده سال زندانی داره، این را من دیگر

خوب می دانم!

ولی یکباره با اخطار جدی ناگولنوف روبه رو شد:

- اگر باز، پیرمرد، مثل بزغاله ای که نصف سرش را بریده اند نمره بکشی،

فوری از جلسه بیرون می کنم!

دوبتسوف پیچ پیچ کنان گفت:

- تو آرام بنشین، بابا جان، از این جا که بریم خودم همراهات می آم، نمی گذارم يك

مو از سرت کم بشه؟

ولی شچوکار در جواب يك کلمه بر زبان نیاورد. آرنج بر زانو تکیه داده، سر

به زیر و پیشانی پرچین، نشسته بود و با حدتی دردناك غرق دریای اندیشه بود.

ناگهان از جا برخاست و در حالی که مردم را هل می داد به تاخت خود را به میز

هیئت مدیره رساند. دوبتسوف که با نگاه دنبالش می کرد، دید که پیرمرد بالای سر

ناگولنوف خم شد و آهسته چیزی در گوش او گفت و در همان اثنا خود دوبتسوف و

سپس مایدانیکوف را نشان داد.

خندانن ناگولنوف کاری دشوار و شاید غیر ممکن بود، ولی این بجا دیگر

خودداری نتوانست و دو انتهای لبانش به لیخند کشیده شد. نگاه سرزنش باری

به دوبتسوف افکند و سر را تکان داد، پس از آن شچوکار را نزد خود نشاند و آهسته

گفت: «این جا بنشین و جنب نخور، وگرنه دیدی یه بلاتی سر خودت آوردی».

پس از اندکی، شچوکار که دیگر خاطرش آرام گرفته بود، با سروروی

فیروزمندانه به مایدانیکوف نگاه دوخت، و چون این يك بدو توجه یافت، با لذت

بدخواهانه‌ای از زیر آرنج چپ انگشت شست خود را به او نشان داد. کندرات حیرت زده ابروها را بالا برد، ولی شجوکار که در کنار ناگولنوف خود را پاک از خطر در امان می‌دید، این بار هر دو انگشت شست خود را برایش راست نگه داشت. آنتیپ گراچ که پهلوی کندرات نشسته بود از او پرسید:

- پیرمرد چیه که بهات شستش را نشان میده؟

کندرات با بی‌حوصلگی پاسخ داد:

- کس چه میدانه باز چی به سرش زده. من توجه کرده‌ام، عقلش داره کم کم پاره سنگ ور میداره. گرچه دیگر وقتش هم هست: کم سن و سال نداره، تو زندگیش هم بی‌چاره کم بلا سرش نیامده. ما با هم منامیاتمان همیشه خوب بوده، ولی حالا از قرار به خاطر چیزی ازم دلخور شده. سیاد ازش بیرسم چه رنجشی ازم پیدا کرده.

اما از قضا چشم کندرات به جایی که دمی پیش شجوکار نشسته بود افتاد، آهسته خنده سرداد و با آرنج به پهلوی آنتیپ زد:

- ها، دیگر همه چی معلوم شد، پهلوی دست آگافون نشسته بود! بین تخم جن از بابت من چی تو گوش پیرمرد خوانده، چه جفنگ‌هائی از خردش سرهم کرده، بابا هم به خاطر همان سرقوز افتاده، و حال آن که من روحم خبر نداره اون از چی دلخوره. اون دیگر مثل بچه‌ها شده، هرچی به‌اش بگند باور میکنه.

داویدوف کنار میز ایستاده با بردباری منتظر بود تا مردم ده که از دیرباز سست رفتار و دیرجنب بودند از نو به جای خود بنشینند و همه‌هم آرام بگیرد.

دیومکا اوشاکوف که از انتظار بی‌تاب گشته بود داد زد:

- زود باش، داویدوف؟ زود باش، طولش نده!

داویدوف پس از گفت‌وگوئی آهسته با رازمیوتوف، زود سرمطلب رفت:

- خیلی معطلتان نمی‌کنم، واقعیه! من زن‌های کالخور را به خصوص برای این گفتم که مسئله‌ای که می‌خواهم پیش بکشم بیش‌تر مربوط به زن‌هاست. امروز افراد کالخور همه‌شان تو جلسه حزبیما حضور دارند. ما کمونیست‌ها تو خودمان مشورت کرده‌ایم و می‌خواهیم به چیز را به اتان پیشنهاد بکنیم: کارخانه‌ها مان خیلی وقته برای خودشان شیرخوارگاه و باغچه کودکان تشکیل داده‌اند و هر روز از صبح تا غروب بچه‌های آن‌جا زیر نظر پرستارها و مربی‌های آزموده نگه‌داری میشوند، غذا می‌خورند، می‌خوانند. این، رفقا، واقعیه! مادرهاشان هم تو این ساعت‌ها کار می‌کنند و برای بچه‌هاشان دیگر دلواپسی ندارند. از زحمت بچه‌ها فارغ هستند و دستشان برای کار بازه. خوب، برای چی ما هم جنب کالخورمان به‌همچه باغچه کودکان درست نکنیم؟ ما دو تا خانه خالی داریم که از کولاک‌ها مانده: شیر، نان، گوشت ارزن و دیگر چیزها را هم تو کالخور داریم، واقعیه! خورد

و خوراك همشهرى هاى كوچولومان را ما كاملاً تأمينش مى كنيم، پرستارشان را هم به همچنين. در اين صورت ديگر چه مشكلى ميمان، ها؟ برداشت محصول اين روزها در پيشه، با غيبت زن ها معلومه گردش كار چندان تعريفى نداره، حتى من بى پرده ميگم كه بده، خودتان اين را مى دانيد. خوب، زن هاى عزيز كالخوزى، شما با اين پيشنهاد موافق هستيد؟ رآى مى گيريم. اگر اكثريت موافق بود هم الان تصويبش مى كنيم كه ديگر ناچار نباشيم يك بار ديگر براى اين مسئله تشكيل جلسه بدهيم. اون هاى كه موافقت كنند، خواهش مى كنم دستشان را بلند كنند.

زن توريلن كه مادر چندين فرزند بود فرياد زد:

- فكر به اين خويى، كى ممكنه باش مخالف باشه؟

و پس ازنگاهى كه به پهلونشينان خود افكند، زودتر از همه دستش را با آن مچ باريك بلند كرد.

با بلند شدن دست هاى زنان و مردان كالخوزى كه نشسته يا در راهرو ميان نيمكت ها ايستاده بودند، پرچين انبوهى بر فراز سرها درست شد. داويدوف دست ها را به هم ماليد و با خوشنودى لبخند زد:

- پيشنهاد تاسيس باغچه كودكان به اتفاق آراء تصويب شد! رفقاى عزيز، همشهرى ها، اين كه همه رآى موافق دادند راستى به دل مى نشينه. تيرمان درست به نشانه خورد، واقعيت! همين فردا دست به كار ميشيم. مادرها از ساعت شش صبح، همين كه از كار آشپزیشان فارغ شدند، بچه هاى خودشان را براى نام نويسى به اداره كالخوز بيارند. رفقاى زلمان ميباد پس از مشورت تو خودشان به آشپز انتخاب بكنند كه تروتميز باشه و بتونه خوب غذا بپزه، همچنين دو سه تا زن كالخوزى براى پرستارى بچه ها لازمه كه هم سروروى پاكيزه و مرتب داشته باشند، هم اين كه با بچه ها مهربان باشند. مدير را ما از بخش مى خواهيم كه به مان بدهند، يه مدير باسواد كه بتونه به حساب كتاب برسه، واقعيت! ما اين جا يه برآورد كرديم و تصميم گرفتيم براى هر کدام از پرستارها و براى آشپز روزانه يك روز كار حساب بكنيم، ولى مدير را ميباد به ميزان دولتى به اش حقوق بدهيم. نه، ورشكست نميشيم، واقعيت! كارها هم طوريه كه نميباد حيفمان بيا، زن ها كه روبه كار بيارند جبران اين خرج ها ميشه، اين را من بعد از رو واقعيت براتان ثابت مى كنم! بچه ها را ما از دو ساله تا هفت ساله قبولشان مى كنيم. سؤالى نيست؟

يقيم كرويوشى يف، يكى از آخرين كشاورزان منفرد كه به تازگى وارد كالخوز شده بود، به صدآى بلند ترديد نمود:

- روزانه يه روز كار زيادشان نميشه؟ يا بچه ها ور رفتن كارش كه سنگين

نیست، ربطی به بلند کردن بافه‌ها با دو شاخ نداره!
ولی یکباره از فریادهای خشمناکین زنان چنان طوفانی در پیرامن او در گرفت
که یفیم ابتدا از زتندگی صداها ابرو در هم کشید و دست‌ها را در برابر حمله زن‌ها
تکان داد، چنان که گفتی يك گله زنبور عسل را از خود می‌رانند. ولی چون حس کرد
که دیگر کارش زار می‌شود، بالای نیمکت جست و با خنده و به صدای
گوش‌خراش نعره کشید:

- نازنین‌های من، آرام بگیریدا شما را جان مسیح، آرام بگیریدا! همین جوری
از دهنم پریدا! اشتباه کردم به همچو غلطی گفتم! بگذارید برم پی کارم، مشت‌هاتان
را هم خواهش دارم نیارید طرف دك و پوزم! رفیق داویدوف، به داد کالخوزی
تازه ات برس! نگذار به مرگ قهرمانی بمیرم! خودت که زن‌ها مان را می‌شناسی!
فریاد زن‌ها از هر سو بلند بود:

- تو فلان فلان شده هرگز با بیچه سروکله زده‌ای؟!!

- خوك گنده را سیاد اسپزش کرد!

- نه، پرستار باشه!

- تمام روز را اگر باشان سروکله بزنه، دوتا روز کار هم براش کمه، آن وقت
سرماها که میشه خساست میکنه!

- خواهرها، همچو درسی به‌اش بنهید که بفهمه چی جوری حرف بزنه، زبانش
را بتونه نگه‌داره!...

امکان داشت که همه چیز به‌خوبی و آرامی بگذرد، ولی فریاد طنزآمیز
یفیم گویی نشانه‌ای بود که در جهت وخیم شدن اوضاع تأثیر بخشید؛ کار رنگی
به‌خود گرفت که برای یفیم یکسره دور از انتظار بود: زن‌ها با قهقهه و جیغ و ویغ او
را از روی نیمکت برگرفتند، دست گندمگونی ریش بلوطی رنگ یفیم را در مشت
گرفت، درزهای پیراهن اطلس تازه‌اش با خش خش شکافت، و از چندین جا پاره
شد. ناگولنوف گلو پاره می‌کرد و بی‌هوده زن‌ها را به رهایت نظم فرا می‌خواند. اما
گیرودار همچنان ادامه یافت و همگی در يك دقیقه یفیم را که رنگش از خندیدن و
براشفتن ارخوانی گشته بود به سوی راهرو هل دادند، هر دو آستینش کنده و
برکف کلاس افتاده و خود پیراهنش نیز که حتی يك دکمه‌اش به جا نمانده بود از
گریبان تا دامن چند جا دریده.

یفیم که نفسش از خنده می‌گرفت، در میان قهقهه همگانی قزاقان که او را در
میان گرفته بودند، گفت:

- زن‌های لعنتیمان چه زوری به هم رسانده‌اند! راستی، بدبختیه! اول باری که
باشان مخالفت کردم، ببین چه به روزم آوردند... - و یفیم که پاره‌های پیراهن را با
شرمساری روی شکم تیره رنگ خود می‌کشید، با گله‌گزاری افزود: - حالا من با

این شنیده چه جوری جلو چشم زنم سبز بشم؟ برای این خسارت میزنه بیرونم میکنه! من هم میاد همراه شوکار برم پیش یه زن بیوه موقتاً کرایه نشین بشم. راه دیگری برامان نمائنده، ما دو تا!

۲۴

مدتی از نیمه شب گذشته جلسه به پایان رسید. از همه کوچه‌ها و پس کوچه‌ها، مردم آهسته، گفت و گوکنان، می‌رفتند؛ دروازه‌های حیاط يك به يك صدا می‌کرد و جرینگ جرینگ کلون درها در آرامش شب بلند طنین می‌افکند؛ گاه گاه، از این جا و آن جا خنده‌ای برمی‌خاست؛ و در سراسر گرمیابی لوگ، سگ‌های ده که به چنین ازدحام و چنین غلغله‌ای در شب عادت نداشتند بیدار شده دیوانه‌وار عو عو سر می‌دادند.

داویدوف یکی از آخرین کسانی بود که از دبستان بیرون آمد. پس از آن هوای خفه و بدبو که سراسر ساختمان دبستان بدان انباشته بود، هوای بیرون در نظرش تازه و خنک و مستی‌آور می‌نمود. داویدوف نسیم سبک را که گویی بایوی مایه آبجو آغشته بود حریصانه نفس کشید.

پیشاپیش او دو نفر می‌رفتند. به شنیدن صدایشان، داویدوف بی‌اختیار لبخند زد.

باباشجوکار برافروخته می‌گفت:

... من! حمق را بگو که حرف این ورورجادو را باور کردم، که از قرار کدورات پاتو يك كفش کرده می‌خواهد به خاطر امتقاد و امتقاد از خودی که ازش کردم منو بکشد. وحشتناکه بس که ترسیدم، تو دلم گفتم: «این دیگر شوخی وردار نیست که تبر تو دست کدورات باشه! گرچه ظاهرش جوان آرامیه، ولی آخر کس چه میدانه... اگر جوشی شد و زد با تبر سرم را مثل هندوانه دو پاره اش کرد...» آخ، چه طور من توستم حرف این آگافون شیطان را باورش کنم؟! آخر اون یه قدم ورنمیداره الا که خراسته باشه یه جوری کلك برام سوار کنه! تو زندگی زبانش مثل لنگه دستکش پاره پاره‌ای که به یه چوب آویزانش بکنی، همه‌اش بی خودی لغ لغه می‌خوره. خرب، همین تخم ابلیس بود که آن بزه «تروفیم» را یادش داد به‌ام حمله بکنه و هرجا که دستش رسید به‌ام شاخ بزنه، هیچ هم فکر نکنه که من آدم بادفتق دارم. بله، این را من دیگه خوب خوب می‌دانم! خودم دیدمش چی جوری این حرکات وحشیانه را به آن حیوان یاد میدادش، چیزی که بود آن وقت من از بیخش

فکر نمی کردم که داره اون را با من سرشاخ میکنه و یادش می ده عمرم را کوتاه بکنه. در جواب، ناگولنوف با صدای بم کمی گرفته اش پیرمرد را دل داری می داد: - خوب، تو حرفش را باور نکن! هیچ چی ازش باور نکن، همیشه تا آن جا که ممکنه به اش شک ببر. آگافون مرده مسخرگیه، با همه چی میل داره شوخی بکنه، خوب اخلاقش این جوریه.

آن دو با هم به سوی دروازه حیاط ناگولنوف رفتند و به گفت و گوی خود که ظاهراً از دبستان آغاز کرده بودند ادامه دادند. داویدوف يك دم بر آن شد که خود را به آن ها برساند، ولی از این کار منصرف گشت.

در سوک نزدیک ترین کوچه چرخید، و پس از آن که اندکی رفت، واریا خارلامووا را دید که به پرچینی تکیه داده است. واریا به سوی او گام برداشت.

ماه کاسته آخر شب با روشنائی ناچیزی فروزان بود، اما داویدوف به خوبی توانست لبخند شرم زده و اندوهگینی را بر لبان دختر ببیند.

- منتظرتان بودم... می دانم از همین کوچه معمولاً خانه میرید. خیلی وقته شما را ندیده ام، رفیق داویدوف...

داویدوف از سر نشاط گفت:

- ها، خیلی وقته به هم برنخورده ایم، واریا! تو این مدت دیگر خوب بزرگ شدی، قشنگ شدی. واقعیت! کجاها غیبت زده بود؟

- به مدت وجین کاری، بعدش هم علف چینی، کارهای خانه هم که همیشه هست... ولی شما يك بار هم نیامدید سری به ام بزنید، گمانم يك بار هم یاد من نبودید...

- به، چی زودرنج! ولی ملامت نکن، من وقت ندارم، کار سرم ریخته... هفته به هفته فرصت نمی کنم ریش بتراشم، تو شبانه روز به بار بیش تر غذا نمی خورم، برداشت محصول دیگر در پیشه. خوب، برای چی منتظرم بودی؟ کاری داشتی؟ به نظرم غمگین می آئی، ها؟ یا این که من اشتباه می کنم؟

داویدوف دست پر گوشت و سفت دختر را بالای آرنج به نرمی فشرد و از سر همدردی در چشمانش نگریست:

- غم و غصه ای که نداری، ها؟ حرف بزن!

- خانه خودتان میرید، شما؟

- شب به این دیروقتی، دیگر کجا ممکنه برم؟

- هزار جا، هر دری بگی به روتان بازه... خوب، اگر خانه میرید، راهمان یکیه.

میتونید تا دم دروازه حیاطمان همراهیم کنید؟

داویدوف بازوی دختر را گرفت و با لحن شوخی گفت:

- پرسیدن نداره! تو هم آدم غریبی هستی، راستی! کی شده که به ملوان، هرچی

هم بازنشسته که باشه، از عمراهی به دختر خوشگل سر باز بزنه! بریم، قدم رو! يك، دو! يك، دو! خوب، غصه و درد سر چی داری؟ پوست کنده همه اش را بگو. رئیس كالخوز همه چی را سیاد بدانه، واقعیه! سیر تا پیازش، همه را! و ناگهان داویدوف زیر انگشتان خود حس کرد که دست واریا لرزید و قدمش چنان که گویی سکنندری می رود نااستوار گشت و بی درنگ هم حق حق کوتاهی از او به گوش رسید.

داویدوف لحن شوخی را کنار گذاشت و با ناراحتی پرسید:

- نه، راستی، تو چیزیت میشه، واریا! بگو، چته؟

داویدوف بار دیگر ایستاد و کوشید در چشمان دختر بنگرد.

چهره واریا که از اشك تر بود برسینه پهن داویدوف فرود آمد. داویدوف بی حرکت ماند، گاه اخم کرد و گاه ابروان رنگ باخته اش را از تعجب بالا زد، و از میان حق حق فروخورده دختر به زحمت توانست بشنود:

- می خواهند شوهرم بدهند... به وانیا او بنیزوف... ماما روز و شب هی تو گوتم میخوانه: «باش عروسی کن! کاروبارشان خوبه!» - و ناگهان همه تلخی و اندوهی که از روزها پیش در دل دختر انبار گشته بود با این فریاد شکجه بار سر واکرد:

- آخر، خدایا، من چی بکنم؟!!

دست واریا که يك دم برشانه داویدوف نهاده بود، زود پائین خزید و به ناتوانی آویخته ماند.

داویدوف به هیچ رو منتظر چنین خبری نبود، و هرگز هم به فکرش نمی رسید که بتواند از آن یکسر دچار آشوب گردد: با خاطری پریشان از این گفته غافل گیر، لال مانده بود و درد شدیدی در قلب خود احساس می کرد. نمی دانست چه بگوید. دست های واریا را به خاموشی فشرد و سپس قدمی عقب تر رفت و به چهره گریه آلود و خم گشته اش چشم دوخت. و تنها در این لحظه بود که سرانجام پی برد مدت هاست پنهان از خویشتن این دختر را با عشقی پاك و نامفهوم که برای مردی سرد و گرم چشیده مانند او بس تازه است دوست دارد، و دریافت که هم در آن دم دو احساس اندوه بار که یار همگام تقریباً هر عشق حقیقی است به او روی آورده است: پروای جدائی و بیم از دست دادن معشوق...

داویدوف، پس از آن که بر خود مسلط گشت، با صدائی که اندکی شکسته می نمود، پرسید:

- خوب، تو؟ خودت چی میگی، آهووك من؟

- من نمیخوام به اون شوهر بکنم! می فهمی، نمیخوام!

واریا چشمان پر از اشك خود را به سوی داویدوف برداشت. لب های کلفتش

به نحوی رقت انگیز می لرزید. قلب داویدوف گوئی که در جواب آن به لرزه در آمد.
دهانش خشک بود. به زحمت آب دهانش را فرو برد و گفت:

- خوب، شوهر نکن، واقعیه! هیچکی نمیتونه به زور شوهرت بده.

- آخر، در نظر بگیر، مادرم شش تا بچه داره. همه شان ازم کوچک ترند. من خودم را از زور کار بکشم، باز نمیتونم شکم این گله رمه را سیر بکنم! تو، جانم، چی جوری این را نمی فهمی؟

- خوب، اگر شوهر کردی چی؟ شوهرت کمک میکنه؟

- اون برای این که به امان کمک بکنه حاضره از همه چی بگنره! روز و شب از کار دست نکشه! دوستم داره، نمی دانی چی جور! بی اندازه! چیزی که هست من نه کمکش را میخوام، نه دوست داشتش را! یک ذره هم اون را دوستش ندارم. مثل عزرائیل ازش نفرت دارم! دستم را که تو دست های هرق کرده اش میگیره، چندشم میشه. حاضرم... اخ، دیگر چی بگم! اگر پدوم زنده بود، من هیچ غم نداشتم. حالا شاید دوره اول دبیرستان را هم تمام کرده بودم...

داویدوف چهره گریه آلود دختر را که در روشنائی مهتاب رنگ پریده بود و همچنان خیره خیره می نگریست. چین های اندوه برکنج لبان باد کرده اش نشسته بود. چشمانش به زمین دوخته بود و پلک هایش به کبودی می زد. واریا نیز چیزی نمی گفت و دستمالی را در دست های خود مجاله می کرد.

پس از تفکری کوتاه، داویدوف با دودلی پرسید:

- خوب، چه طوره به خانواده تان کمک بشه؟

ولی سخنش هنوز به پایان نرسیده بود که چشمان واریا، که یکباره خشک گشته بود، نه با اشک بلکه از خشم درخشید. باد در پره های بینی افتاده، واریا با صدائی ریز و شکسته اما با خشونت می مردانه گفت:

- برو گم شو با آن کمک! فهمیدی؟!

و بار دیگر خاموشی کوتاهی در گرفت. پس از آن داویدوف، که اندکی خود را

باخته بود، پرسید:

- برای چی؟

- برای همین!

- خوب، آخر؟

- من به کمک تو احتیاج ندارم.

- حرف سر کمک من نیست، کالخوره که به مادرت به عنوان بیوه ای که چندین

بچه داره کمک میکنه. فهمیدی؟ من این را با هیئت مدیره کالخور در میان می گذارم

و بعدش یک همچو تصمیمی می گیریم. ملتفت شدی، واریا؟

- کمک کالخور را لازمش ندارم!

داویدوف به دلتنگی شانه‌ها را بالا انداخت.

- آدم غریبی هستی، واقعیت! اولش که کمک داره و اولین جوانی را که گیر بیاره حاضره زودی زنش بشه، اما حالا کمک هیچکی را لازمش نداره... من از کارت سر در نمی‌آرم! از ما دو تا یکیمان امروز مخش عیب پیدا کرده، واقعیت! آخر پس چی می‌خواهی، تو؟

صدای آرام و سنجیده داویدوف - یا شاید که در نظر واریا چنین می‌نمود - دختر را پاک به نومییدی کشاند. دو کف دست را به رخسارش چسباند، زار زار به گریه در آمد. پس از آن به تندی پشت به داویدوف نمود و به راه افتاد، ابتدا آهسته سپس در حالی که به جلو خم شده بود و همچنان دست‌های خیسش را برچهره می‌فشرد، در کوچه دویدن گرفت.

داویدوف در سوک کوچه خود را به او رساند و شانه‌اش را گرفت و با تندخوئی گفت:

- آخ، واریا، بازی درنیار! رک و راست ازت می‌پرسم: مطلب چیه؟
واریای بی‌نوا دیگر خود را به دست نومییدی شدید دخترانه و اندوه تلخ خویش سپرد:

- احمق کورا! آخر، لعنتی، چرا هیچ چی را نمی‌بینی؟ من دوستت دارم. از بهار تا حالا تو را دوست دارم، اما تو... برای خودت میری، می‌آئی، انگار چشم‌هات بسته است! دوست‌هام دیگر همه منو دست می‌اندازند، شاید هم تمام مردم به رشتم می‌خندند! آخر، مگر کوری تو؟ چه قدر به خاطر تو بد همه چی من اشک ریختم... چه قدر شب‌ها بیدار ماندم، ولی تو هیچی را نمی‌بینی! من تو را دوست داشته باشم و بعدش از تو کمک قبول بکنم، یا این که از کالخور صدقه بگیرم؟ و تو، تو لعنتی، زیانت می‌گرده که همچو حرفی به‌ام بزنی؟! خوش‌تر دارم از گرسنگی بمیرم و از شماها هیچی نگیرم! خوب، دیگر، همه را به‌ات گفتم. به آرزوت رسیدی؟ منتظر همین بودی، ها؟ حالا دیگر برو از پیشم، برو سراغ لوشکای خودت. من لازمت ندارم، من مثل تو آدمی را که چشم‌هاش را بینده و مثل سنگ سرد باشه هیچ لازمش ندارم!

واریا به قوت کوشید تا خود را از دست‌های داویدوف بیرون بکشد، ولی داویدوف او را محکم نگه داشت، او را به خاموشی اما سفت و سخت نگه داشت. چند دقیقه‌ای آن دو بدین حال ماندند. پس از آن واریا چشمان خود را با لبه روسری پاک کرد و با لحنی خسته و بی‌جان و رویهم هادی گفت:

- ولم کن، بگذار برم.

داویدوف از او خواست:

- آهسته حرف بزن، ممکنه یکی بشنفه.

- من که آهسته حرف می‌زنم.

- تو احتیاط نمی‌کنی...

- بسه! شش ماه احتیاط کردم، بیش‌تر ازم ساخته نیست. خوب، ولم کن دیگر!
سفیده نزدیکه، باید برم گاو را بدوشم. میشنفی؟

داویدوف سر به زیر مانده چیزی نمی‌گفت. با دست راست خودشانه‌های نرم دختر را محکم می‌فشرده و چنان بدو نزدیک بود که گرمای پیکر جوانش را حس می‌کرد و عطر گیرای موهای او را فرو می‌برد. ولی در این دقایق احساس شگفتی داشت که نه شوریدگی بود، نه گرمای خون و نه ارزوی کامیابی، بلکه تنها اندوه سبکی به‌سان مه فضای قلبش را فرا گرفته بود و نفس هم تا اندازه‌ای به دشواری می‌کشید...

داویدوف این گیج گشتگی را از خود دور کرد، دست چپ را به نرمی برزنخندان گرد دختر کشید و سرش را کمی بالا آورد و لبخند زد:
- ازت ممنونم، جانم! واریای نازنینم!

دختر آهسته، چنان آهسته که به زحمت شنیده می‌شد، پرسید:
- برای چی؟

- برای این سعادتی که به‌ام بخشیدی، برای این که باام تنیدی کردی، گفتی که کور هستم... ولی خیال نکن که من راستی راستی کورم! می‌دانی، من گاه فکر کرده‌ام، یعنی بارها از خاطرم گذشته که خوش‌بختی من عقب‌گشتی جا مانده، دیگر مربوط به گذشته است... گرچه همان خوش‌بختی گذشته من هم انگار با قطره چکان بوده، پیش بچه می‌گذاشتی قهر می‌کرده...
واریا آهسته گفت:

- من که باز کم‌تر خوش‌بختی داشته‌ام... و سپس رساتر خواهش کرد: - رئیس جانم، بیا به بوسه‌اولی و آخری به‌ام بده، که بعدش از هم جدا بشیم، برای این که سپیده دیگر داره میزنه. خوب نیست ما را با هم ببینند، رسوائی بار می‌اد.
و دختر مانند بچه‌ها روی نوک پا بلند شد و سر را کمی عقب برد و لب‌ها را پیش آورد ولی داویدوف به سردی، چنان که گوئی او دخترکی بیش نیست، برپیشانی‌ش بوسه زد و با لحن محکم گفت:

- غصه نخور، واریا، همه چی درست میشه! من از این جا دورتر دیگر بات نمی‌آم، لازم نیست، واقعیه، ولی فردا همدیگر را می‌بینیم. تو به معمای گنده پیش روم گذاشتی... ولی من تا صبح از عهده‌اش برمیام، واقعیه که حلش می‌کنم! تو هم صبح به مادرت بگو عصری از خانه بیرون نره، من غروب می‌آم پیشتان، حرف‌هائی دارم، خودت هم باید خانه باشی. به امید دیدار، آهوک من! به‌ات برنخوره که من این جواری می‌گذارم میرم... آخر، می‌بادهم درباره‌ی سرنوشت تو فکر بکنم، هم درباره‌ی

خودم. درست میگم، ها؟

و دیگر منتظر پاسخ نماند. بی آن که چیزی بگوید، برگشت و به خاموشی با گام های بی شتاب و موزون و همیشگی خود راه خانه را در پیش گرفت.
بدین مان امکان داشت که آن دو، بی آن که آشنای آشنا باشند یا پاك بیگانه، از هم جدا شوند. ولی واریا آهسته، چنان که به زحمت شنیده می شد، داویدوف را صدا زد. داویدوف با بی میلی ایستاد و نه چندان بلند پرسید:
- چی می خواهی؟

و دختر را که با شتاب نزدیک می شد نگاه می کرد و اضطرابی در دل داشت:
«باز این یکی دو دقیقه که تنها بوده چه تصمیم تازه ای ممکه گرفته باشه؟ غصه و درماندگی میتونه اون را به هر کاری واداره، واقعیه!»
واریا تند آمد و خود را به داویدوف چسباند، و در حالی که نفس داغش به صورت او می زد، پیچ کتان گفت:

- عزیزم، نمیخواه تو بیانی خانه مان هیچی هم به مادرم نگوا! اگر تو خواسته باشی، من... خوب مثل لوشکا بات زندگی می کنم. ها؟ يك سالی با هم هستیم و بعدش تو ولم می کنی! میرم به وانیاشوهر می کنم. اون هرچی باشه باز منو میگیره، بعد از تو هم شده منو میگیره! خودش پرروز به ام گفت: «در هر صورت همیشه تو عشق منی!» خوب، می خواهی؟

داویدوف پاك از خودبه درشد، با خشونت واریا را از خود دور کرد و با لحن تحقیرآمیز گفت:

- دختره! احمق! دیوانه! می فهمی چی داری میگي؟ دیوانه شده ای تو، واقعیه! سر عقل بیا، دیگر هم بروخانه بخواب. میشنفی؟ غروب من میام، تو هم به سرت نزنه که خودت را ازم پنهان بکنی، ها! هر جا باشی پیدات می کنم!
هرگاه واریا دل آزرده، بی آن که سخنی بر زبان آرد، می رفت، جدایشان حتمی بود. ولی دختر با درماندگی آهسته پرسید:

- آخر، سمیون جان، پس من چی بکنم؟
و برای دوسین بار در این برخورد قلب داویدوف به لرزه در آمد، اما این بار نه از دل سوزی.

داویدوف واریا را در آغوش گرفت و چندین بار برسرش که فرود آمده بود دست کشید، گفت:

- منو ببخش، آتشی شده بودم... ولی تو هم حرفت از آن ها بود! چه فداکاری می خواستی برام بکنی... خوب، دیگر حالا برو، واریا جان، برو يك كم بخواب، عصر همدیگر را می بینیم، خوب؟
واریا با فرمانبرداری پاسخ داد:

- خوب... و هراسان از داویدوف دور شد: - وای، خدا! دیگر پاك سفیده زده! کارم زاره...

سپیده پاورچین و نامحسوس سر می‌رسید. داویدوف، چنان که گفتی از خواب بیدار شده است. طرح مشخص خانه‌ها و انبارها و بام‌ها و توده کبود یکبارچه درخت‌ها را در باغ‌های خاموش به روشنی می‌دید، در خاور نوار ارغوانی تیره رنگ فلق به زحمت تمیز داده می‌شد.

این که تصادفاً در گفت‌وگوی با واریا پرزبان داویدوف گذشت که خوش بختی‌اش «در عقب کشتی جا مانده است» گفته‌ای سرسری نبود. و آیا این خوش بختی در زندگی پر آشوب او وجود داشته بود؟ راست باید گفت که نه.

داویدوف در خانه تا بامداد دیر وقت دم پنجره باز نشست، یکی پس از دیگری سیگار دود کرد و عشق‌های گذشته‌اش را به یاد آورد، و اینک در این واریسی معلوم می‌شد که در زندگی او چیزی که بتوان اکنون با سپاس یا اندوه و یا هیچ نباشد با پشیمانی به یاد آورد وجود نداشته است... البته، به تصادف برخوردها، پیوندهائی با زن‌ها بوده است که هیچ تعهدی برای هیچ کدام در برنداشته، همین و بس. به آسانی به هم می‌رسیدند و بی‌درد و رنج و دریغ از هم جدا می‌شدند، و هنوز يك هفته نگذشته، مانند دو بیگانه با هم برخورد می‌کردند و تنها محض ادب لبخندی سرد و چند کلمه پوچ با هم مبادله می‌نمودند. عشق خرگوشی! که یادآوریش برای داویدوف بی‌نوا مایه شرمساری بود. و او که در گذشته عشقی خود سیر می‌کرد، چون به یکی از این گونه سرگذشت‌ها می‌رسید، چهره‌اش از بی‌زاری درهم می‌رفت، می‌کوشید از کنار آنچه گذشته‌اش را آلوده می‌داشت - همچون آن آلودگی که گاه از لکه روغنی مازوت بر اونیفورم پاکیزه ملوانیش می‌نشست - هرچه زودتر بگذرد. داویدوف، در شور آشفتنگی خویش، برای آن که خاطره ناخوش آیند را زودتر فراموش کند، با شتاب سیگار تازه‌ای آتش می‌زد و در دل می‌گفت: «این هم ترازنامه‌مان... حاصلش يك مشت جفنگ و گندکاری، واقعیت! خلاصه‌اش این که، ملوان، نمره ات صفره! رفتار شایسته‌ای با زن‌ها داشته‌ای، از رفتار هیچ سگی بدتر نبوده!»

دیگر ساعت هشت صبح بود که داویدوف تصمیم گرفت: «خوب، با واریا عروسی می‌کنم. بله، ملوان، این زندگی عزیزی را دیگر وقتشه که به‌اش خاتمه بدهی! و البته این جوری کار بهتره! می‌فرستمش دانشسرای کشاورزی، بعد از دو

سالی تو کالخورمان به کارشناس داریم، دست به دست هم کار می‌کنیم، بعدش را هم خواهیم دید».

در عادت داویدوف بود که چون تصمیم به کاری می‌گرفت، دیگر در اجرایش سستی نمی‌نمود و درنگ روا نمی‌داشت. از این رو دست و روئی شست و به خانه خارلاموف‌ها رفت.

در حیاط برخورد مؤدیانه‌ای با مادر واریا داشت:

- سلام، مادر! حالت چه طوره؟

- سلام، رئیس! ای، زنده ایم. چی می‌خواستی؟ چی کاری هست، صبح به این زودی آمدی؟

- واریا خانه است؟

- خوابیده. شماها که تا سفیده‌دم تو جلسه می‌نشینید.

- بریم تو. اون را هم بیدارش کن. حرف دارم.

- بفرما، قدم به روی چشم!

به آشپزخانه رفتند. زن صاحب‌خانه با اندک نگرانی داویدوف را نگاه کرد و گفت:

- بنشین. حالا واریا را بیدارش می‌کنم.

به زودی واریا از اتاق در آمد. بی‌شک او نیز آن صبح نخوابیده بود: چشمانش از اشک باد کرده بود، ولی چهره جوانش شاداب می‌نمود و گوئی از درون گرمای محبت روشنش می‌کرد. اندکی سر به زیر، نگاهی پرسشگر و انتظارآمیز به داویدوف افکند. گفت:

- سلام، رفیق داویدوف، دیگر از صبح سرافرازمان کردید و دیدنمان آمده‌اید.

داویدوف روی نیمکت نشست و نگاهی سرسری به بچه‌ها افکند که پهلوی هم روی تختی محقر خوابیده بودند. سپس گفت:

- برای دیدن نیامده‌ام، کار دارم. خوب، مادر، موضوع اینه... - و داویدوف، همچنان که با چشمانی خسته زن سالمند را می‌نگریست، در جست‌وجوی کلماتی که بر زبان آرد يك دقیقه خاموش ماند.

زن دم بخاری ایستاده بود و با انگشتان خود به ناراحتی چین‌های رخت کهنه‌اش را روی سینه فرورفته‌اش مرتب می‌کرد.

داویدوف سخن از سرگرفت:

- موضوع اینه، مادر. واریا دوستم داره و من هم دوستش دارم. تصمیم دارم بیرمش مرکز استان درس کشاورزی بخوانه، آن جا به همچو دانشسرانی هست، دو ساله میشه کارشناس کشاورزی، برمی‌گرده این جا تو گرمی‌چی کار میکنه. امسال پائیز هم، وقتی کارهای زمین تمام شده، عروسی راه می‌اندازیم. اما این جا گذشته

آز من، خواستگارهایی هم برایش از طرف خانواده او بنیزوف آمده اند، ولی تو دختر را مجبورش نکن، اون خودش سرنوشتش را تعیین میکنه، واقعیتها زن با چهره ای هبوس به سوی دختر خود رونمود:
- ها، واریا!؟

و دختر تنها توانست زمزمه کند:
- مامان! - و به سوی مادر دوید و سر فرود آورد، و اشک شادی ریزان، دست های چروکیده اش را که از کار بی امان سال ها از ریخت افتاده بود بوسیدن گرفت.

داویدوف، که رو به پنجره داشت، شنیدش که در میان حق حق گریه می گفت:
- مامان جان عزیزم! من آن سر دنیا هم باشه دنبالش میرم! هرچی بگه، همان جور می کنم. میخواد درس خواندن باشه و میخواد کار کردن، همه را انجام می دهم! ولی تو مجبورم نکن زن و انیا او بنیزوف بشم! هلاک میشم باش...
پس از اندکی خاموشی، صدای لرزان مادر واریا به گوش داویدوف رسید:
- انگار بدون موافقت من، قرارتان را شما با هم گذشته اید؟ خوب دیگر، خودتان می دانید و خدا، من بدی واریا را نمیخوام. ولی تو، ملوان، دخترم را به رسوائی نکش! من همه امیدم به اوئه! خودت می بینی، از همه بچه هام بزرگ تره و باید جای منو بگیره! برای این که من با این غم و غصه و این همه بچه و این ناداری... خودت می بینی، چی جوری شده ام! هنوز هیچی نشده پیرم! شما ملوان ها راهم من تو جنگ دیده ام چی جور آدم هایی هستید... خانواده مان را تو بهم زن! داویدوف به تندی از پنجره رو برگرداند و نگاه خود را به زن دوخت:

- تو، مادر کار به ملوان ها نداشته باش! این که ما چی جور جنگیدیم و قزاق هاتان را چی جوری شکست دادیم، به روزی در این باره چیزها خواهند نوشت، واقعیتها! و اما در مورد شرافت و پاکی در عشق، ما تونسته ایم و باز هم میتونیم از خیلی از این شخصی های ناتو شرافتمندتر و پاک تر باشیم! برای واریا هم تو ناراحت نباش، هیچ آزاری از من به اش نمیرسه. و اما این که کارمان چی بایست باشه، می خواستم به خواهش بکنم: اگر تو با ازدواجمان موافق باشی، من واریا را فردا می برمش میلروو تو دانشسرا جاش می دهم، خودم هم تا روز عروسیمان میام با شما زندگی می کنم. من پیش تو باشم برام آسان تره تا پیش آدم های بیگانه. بعد هم به چیز دیگر: من دیگر هرچی باشه میباید از خانواده تان نگه داری بکنم، پیام به کمکتان. برای این که با نبودن واریا نگه داری این بچه ها دیگر از قدرت تو بیرونه! اینه که من پارتان را رودوش خودم می گیرم. نترس، شانه هام پهنه و طاقت بار را میاره، واقعیتها! خوب، این هم قرار کارمان. درست شد؟
داویدوف با گام های بلند به سوی زن رفت و شانه های لاغرش را در آغوش

گرفت، و چون لبان مادر زن آینده اش را که از اشك خیس بود برگونه خود احساس کرد، به دلتنگی گفت:

- اما شما زن ها هم چه قدر اشك ذخیره دارید! این جوړی میتونید سخت ترین دل ها را نرم بکنید. خوب دیگر مادر، گلیممان را به جوړی از آب می کشیم. واقع بهات میگم، گلیممان را می کشیم از آب!

داویدوف يك پسته پول را که لاابالی وار سعاله کرده بود زود از جیب در آورد و با شرمندگی زیر رومیزی فقیرانه چپاند، و با لبخندی ناراحت من من کتان گفت: - پس انداز زمان کارگری سنه. من همه اش خرج توتون دارم... مشروب خیلی به ندرت می خورم... شما هم که پول لازم دارید: پاره ای چیزها برای سفر واریا... خوب، چیزکی هم برای بچه ها می خری... دیگر حرفی ندارم. من رفتم. امروز میباد برم بخش. غروب که برگشتم، جامه دانم را میارمش این جا. تو هم، واریا، خودت را آماده کن. فردا صبح، همین که سفیده زد، راه می افتم میریم مرکز استان. خوب دیگر، عزیزهای من، به سلامت! - داویدوف با هر دو بازوی خود واریا و مادرش را که به سویس دویده بودند در آغوش گرفت، سپس با عزمی راسخ پشت نمود و به سوی در رفت.

قدم هایش محکم و استوار بود، - همان خرام سبك و نوسان دار ملوانان سابق. با این همه اگر کسی از آشنایان در راه رفتنش دقیق می شد، چیزکی تازه در آن می دید.

همان روز داویدوف به کمیته بخش رفت و از سترنکو اجازه گرفت که به کمیته حزبی استان مراجعه کند.

سترنکو به وی گوشزد کرد:

- ولی آن جا زیاد نمائی، ها!

- يك ساعت هم زیادی نمی مانم، به شرط این که تو برای دبیر کمیته استان تلفن بکنی که منو پیش خودش راه بده و بهام كملك بکته که خارلامووا را تو دانشسرا جاش بدهند.

سترنکو پلك ها را زیرکانه چین داد:

- ببینم، ملوان، نکه خواسته باشی کلاه سرم بگذاری! نگاه کن، اگر تو در درمان بیندازی و با این دختره عروسی نکنی هرچی ببینی از چشم خودت می بینی، ها! ما این دون ژوان بازی ها را برای بار دوم بهات اجازه نمی دهیم! با لوکریا ناگولنوا مطلب ساده تر بود، هرچی باشه زنی بود طلاق گرفته، ولی این یکی

پاك چيز ديگر به!...

داویدوف نگاه خشمناکی به نسترنکو افکند، و بی آن که خواسته باشد بیش از این چیزی بشنود، سخنش را قطع کرد:
- نمی دانم این چه تصور زشتیه که تو از من داری، واقعیه! من که به ات گفتم طبق همه موازین این کار رفتم پیش مادرش و ازش خواستگاری کردم. دیگر چی لازم داری، تو، برای چی حرفم را باور نمی کنی؟
نسترنکو به آرامی پرسید:

- به سوال دیگر ازت دارم، سمیون: به اش که دست نزدی، ها؟ ولی اگر دستکاریش کرده ای، برای چی پیش از این که بره دنبال درس بااش ازدواج نمی کنی؟ منتظر کسی نیستی که از لنینگراد بیاد، ها، مثلاً زنی که داشته ای؟ آخر هالو هفت شنبه، این را تو کله ات فرو کن که من، گیرم هم به عنوان به برادر، برات ناراحتم، نمی دانی چی دردناکه برام که دیگر به درست کاری و مردانگیت باور نداشته باشم... این که من تو کارهای عشقی ات دخالت می کنم، هیچ از بابت کنجکاوی هرزه و پوچ نیست... میادا از من برنجی، میشنفی؟ و حالا، این هم دیگر حرف آخر آخرم: تو این خیارلامو را برای این نمی فرستی پی درس که دست خودت باز بشه؟ از بودنش آن جا خلاص بشی؟... ولی مواظب باش، برادر!
داویدوف، خسته و مانده، پاهای خود را که از سواری پر شتاب کرخ گشته بود خم کرد و در کنار نیمکت دسته داری که نسترنکو روی آن نشسته بود خود را روی صندلی زوار در رفته ای انداخت. نگاه گیجش به دسته های نیمکت ارزان بها که از ترکه های بید بافته شده بود رفت، پس از آن به جیک جیک خاموش نشدنی گنجشک ها میان درختچه های اقایا گوش داد و آن گاه به چهره زرد نسترنکو و بلوز کهنه اش که آستین هایش به دقت وصله خورده بود نگرست. گفت:

- پشیمانم، آن روز بهار که تو شخم کاری با هم آشنا شدیم، چرا بی خودی دست دوستی به ات دادم... بی خودی، برای این که همچو مینماد تو عادت نداری به کسی اعتماد بکنی... و حالا که این جوهره، دیگر برو پی کارت! تو گمانم تنها به خودته که اعتماد داری، آن هم انگار همه اش تو روزهای تعطیل. و گر نه باقی مردم، حتی آن هائی که به اشان اظهار دوستی می کنی، همیشه يك جور بدگمانی احمقانه به اشان داری... تو با این اخلاقت چه طور میتونی تشکیلات حزبی بخش را رهبری بکنی؟ اول آن جور که باید و شاید از خودت مطمئن بشو، بعدش همه مردم را به اشان بدگمان باش!

نسترنکو لبخند دردناکی زد:

- با این که ازت خواهش کرده بودم نرنجی، آخرش از من رنجیدی؟
- بله که رنجیدم!

- پس، یه پول سیاه هم نمی‌ارزی!

داویدوف باز هم خسته‌تر از جا برخاست:

- من میرم، وگرنه با تو دعوا می‌شه...

نسترنکو پاسخ داد:

- من که دلم همچو چیزی نمی‌خواد.

- من هم همین طور.

- خوب، پس باز یه هشت ده دقیقه‌ای باش، با هم کنار می‌آئیم.

- بسیار خوب... و بار دیگر داویدوف خود را روی صندلی انداخت: - من هیچ آسیبی به این دختر نرسانده‌ام، واقعیت! اون می‌باید درس بخوانه. خانواده‌ی جمعیتی داره، خودش هم از همه بزرگ‌تره، همه خانواده را اون راه می‌بره... فهمیدی؟

نسترنکو در جواب گفت:

- فهمیدم... ولی مانند پیش داویدوف را با چشمانی سخت گیر و بیگانه‌وار نگر نیست.

- خیال دارم، پس از آن که به طور قطع تو دانشسرا پذیرفته شد و من هم کارهای پائیزه‌ام را انجامش دادم، با اش عروسی بکنم، - یه عروسی دهاتی، پس از برداشت محصول... داویدوف پوزخند اندوهناکی زد، ولی چون دید که چهره نسترنکو گونی نرم تنده اینک با دقت بسیار به سخنانش گوش می‌دهد، با رغبتی بیش‌تر، بدون آن تکلف و آن شرم درونی‌می پیش ادامه داد: - من نه تولدینگراد زن داشته‌ام و نه هرگز هیچ جای دیگر، اول باره که می‌خوام با واریا همچو خطری بکنم، دیگر هم وقتشه: به زودی چهل سالم میشه.

نسترنکو لبخند زد:

- از سی به بالا را هرسالی ده سال حساب می‌کنی؟

- پس جنگ داخلی چیه؟ هر یه سالش را من ده سال می‌گیرم.

- انگار زیاده...

- خودت را نگاه کن، تو هم آن وقت همین را می‌گی.

نسترنکو از پشت میز برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت. در حالی که دست‌ها را گونی از سرما به هم می‌مالید، با دو دلی گفت:

- چه جوری میشه گفت... گرچه، سمیون، حرف سر این نیست.

من خوش‌حالم که برام روشن کردی این بار مثل ماجرای لوکریا ناگولنوا سر سرم نرفته‌ای، این بار انگار جای پات محکم‌تره، کاری را که شروع کرده‌ای تأییدش می‌کنم و برات ارزوی خوش‌بختی دارم!

داویدوف که دل گرمی یافته بود پرسید:

- پائیز برای عروسی‌مان می‌آئی؟

نسترنکو گفت:

- اول مهمانت منم! - و بار دیگر لبخندش مانند گذشته از شادی بی پیرایه‌ای روشن گشت و در چشمان مه‌الودش شراره‌های شیطنت بار پیشین درخشیدن گرفت: - اما اول نه از حیث اهمیت، از این حیث که تا خبر عروسی را بشنوم زودتر از همه سروکله‌ام پیدااش میشه...

- خوب دیگر، به سلامت! برای دبیر کمیته استان تلفن بزن.

- همین امروز. تو برو، ولی آن جا معطل نشو.

- زودی برمی‌گردم!

و آن دو دست یکدیگر را فشردند.

داویدوف به خیابان پر گرد و خاک تفته از آفتاب رفت. در دل با خود گفت:

«چیز ساده‌ای نباد باشه که اون نسبت به سابقش این قدر عوض شده! لابد سخت ناخوشه! آن زردیش، آن گونه‌های فرو رفته‌اش که به مرده‌ها میره، آن چشم‌های آشفته‌اش... شاید به همین علت گفت و گوش با من این جوریه بوده...»

داویدوف دیگر به اسب خود می‌رسید که نسترنکو خود را از پنجره به بیرون

خام کرد و صداش زد:

- سمیون، یه دقیقه برگرد!

داویدوف با بی‌میلی از پله‌های ساختمان کمیته بخش بالا رفت.

نسترنکو که باز بیش‌تر قوز کرده و پیکرش به تمامی گوئی پژمرده بود،

داویدوف را نگرست و گفت:

- شاید من زیاد تند बात حرف زدم. ولی تو منو ببخش، برادر، بدبختی بزرگی

نصیبم شده... ناخوشی سل هم آمده با مالاریام پیوند خورده، نمی‌دانم کجا

گرفتمش. و حالا تو جانم الم شنگه‌ای راه انداخته که نگو، شکل کاملاً اشفکاری به

خودش گرفته. هر دو تا ششم حفره داره، فردا میرم آسایشگاه، کمیته استان راهیم

میکنه. من دلم نمی‌خواست پیش از برداشت محصول از بخش دور بشم، ولی

کارش نمیشه کرد، برای تفریح نیست که میباید برم. برای عروسیت سعی می‌کنم که

برگشته باشم. خیال می‌کنی برات ننه من غریبم در میارم؟... نه، صاف و ساده دلم

می‌خواست غصه‌ام را با یه دوست در میان بگذارم، چون یکسر هافل گیر خراب

شده روسرم...

داویدوف میز را دور زد و بی‌آن که چیزی بگوید نسترنکو را محکم در آغوش

گرفت و گونه داغ و نمناکش را بوسید، و تنها آن گاه گفت:

- برو، دوست عزیزم، برو بهبود پیداکن! تنها جوان‌ها از این ناخوشی

می‌میرند، ولی من و تو هیچ ناخوشی حریفمان نیست!

نسترنکو با صدائی که به زحمت شنیده می‌شد گفت:

- ممنونم!

داویدوف با گام‌های بلند بیرون آمد و بر پشت اسب نشست و برای نخستین بار شلاق بر او فرود آورد و او را به تاخت از جا کند، در همان حال، خشمگین از لای دندان‌های به هم فشرده گفت:

- همه‌اش می‌خواهی چرت بزنی، شیطان دالکوش!

داویدوف پس از ناهار به ده رسید و یگراست به خانه خانواده خارلاموف رفت. دم دروازه از اسب به زیر آمد و پی‌شتاب وارد حیاط شد. با پاهای از هم گشاده، در حالی که بر اثر سواری بس طولانی و نامعتاد چهره‌اش از سوزش ران‌ها درهم پیچیده بود به سوی پلکان ورودی رفت. بی شک از درون خانه او را دیدند، چه مادر زن آینده‌اش بیرون آمد و با چنان خوش‌روئی او را پذیره شد که گفتی در این يك نصف روزه دیگر به او خو گرفته است.

به دیدن داویدوف که با گام‌های نااستوار و پای چنبری پیش می‌آید، و نیز از آن که او شلاق را با خودنمایی تکان می‌داد اما پاها را به زحمت یکی جلو دیگری می‌گذاشت، این زن سالمند قزاق که به هر حال می‌بایست بداند این «سوارهای روس» چه گونه سواری می‌کنند، در دل - گرچه نه از سر بدخواهی - براو خندید و با دل‌سوزی ساختگی گفت:

- هه، پسر جانم، انگار خودت را زخمی کرده‌ای؟ و چی زود هم برگشتی! آخر تا استانیتر، آن همه رفتن و برگشتن، کم راه نیست!

داویدوف که پیش خود بر این دل‌سوزی نفرین می‌فرستاد، رویهم با خشمونت گفت:

- تو هم دیگر لفت و له‌اش نده، مادر جان! واریا کجاست؟

- رفته به خیاط گیر بیاره. نه که میباید از رخت کهنه‌ها چیزی برای خودش درست بکنه؟ اما تو هم، جوان، چه عروسی برای خودت جستی! جز همان دامن که تنشه، خودت را بکشی هیچی تو صندوقش پیدا نمی‌کنی! چشمت کجا بود، آخر؟

داویدوف زبان را بر لبان خشکیده از گرمای خود کشید و گفت:

- امروز صبح من از دخترت خواستگاری کردم، نه از دامن‌هاش. راستی، آب خنک داری بدهی بخورم؟ دامن را میشه خرید، باز وقت داریم. خوب، واریا کی می‌آد؟

- خدا بهتر میدانه، بریم تو. خوب، با رئیس‌ت قرار گذاشتی که واریا را بگذاره درس بخوانه؟

- پس چی؟ فردا راه می‌افتیم میریم مرکز استان. تو دختر را برای به سفر دور آماده‌اش کن. خوب که چی؟ حالا داری آخوره می‌گیری؟ دیگر دیر شده!
و مادر به راستی به گریه در افتاده بود، گریه‌ای تلخ و تسلی ناپذیر. ولی به زودی بر ضعف خود چیره شد و چشم‌ها را با پیش‌بند خود که چندان هم پاگیره نبود پاک کرد، و در حالی که گاه‌گاه هق می‌زد گفت:

- خوب، دیگر، برو تو، خدا حکمت را بکنه! درباره چیز به این مهمی که همیشه تو حیاط حرف بزنی؟!!

داویدوف به درون خانه رفت، روی نیمکت نشست و شلاق را زیر نیمکت انداخت.

- دیگر چی حرف داریم با هم، مادر؟ مطلب روشنه، روش هم تصمیم گرفته شده. بیا يك كار بکنیم: این روزها من خیلی خسته شده‌ام. به‌ام آب بنده بخورم، بعدش يك ساعتی من همین جا پیش‌تان می‌خوابم. وقتی بیدار شدم، با هم حرف می‌زنیم. اسب را هم بگر یکی از بچه‌ها مان بیره به اصطبل کالخور.
چهره زن نرم شد، گفت:

- برای اسب ناراحت نشو، بچه‌ها می‌برندش. تو هم يك كم صبر کن، شیر سرد برات بیارم. همین حالا از سرداب میارمش.

خستگی و بیدار خوابی شب‌ها داویدوف را از پا در آورد، دیگر منتظر نماند. وقتی که صاحب‌خانه آمد و با احتیاط کوزه‌ای شیر که بر جدارش عرق نشسته بود با خود آورد، داویدوف دست راست به آسودگی آویخته و دهان اندکی بازمانده، همان جا که روی نیمکت نشسته بود دراز کشیده به خواب رفته بود. زن بیدارش نکرد. سرش را که به عقب رفته بود به آرامی بلند کرد و پستی کوچکی بارویه نیلی زیر سرش گذاشت.

داویدوف که از خستگی و از شدت گرمای خانه تخدیر گشته بود، دو ساعت بکروند خوابید و سپس از پیچ‌پچی کودکانه و از نوازش گرم دست‌هائی دخترانه که به نرمی به رویش کشیده می‌شد از خواب پرید. چشم باز کرد و واریا را دید که بر بالینش نشسته است و لبخند نوازشگری به او می‌زند. پنج بچه دیگر نیز - همه تخم و تبار خاندان خارلاموف - کنار او ازدحام کرده بودند.

کوچک‌ترین بچه‌ها، که پیدا بود از همه بی‌بالک‌تر است، از روی اعتماد دست گنده داویدوف را میان دست‌های کوچک خود گرفته خود را به او چسبانده بود. بچه با کم‌روئی پرسید:

- عمو جان سمیون، راسته که تو دیگر پیش‌مان می‌مانی؟

داویدوف پاها را از روی نیمکت پائین آورد و همچنان خواب‌آلود به روی بچه

لبخند زد:

- آها، پسرکم، راسته! مگر غیر از این هم میشه؟ واریا میره درس بخوانه، پس کی مییاد به اتان غذا بده و رخت و کفش براتان بخره؟ حالا این چیزها دیگر با منه، واقعیه!

و پدروار دستی بر سر گرم و موهای تاب دار پسرک نهاد

۲۵

روز دیگر، بسی پیش از سپیده دم، داویدوف با باشچوکار را که در انبار گاه خوابیده بود بیدار کرد و با وی کمک نمود تا اسب ها را به درشکه ببندد، سپس سوار شد و تا دم دروازه خانه خارلاموف ها رفت. از لای لت های تخته ای بیرون پنجره دید که در مطبخ چراغ روشن است.

مادر واریا سرگرم پخت و پز بود، بچه ها از عرض روی تخت خواب پهن چوبی خوابیده بودند، واریا رخت سفر پوشیده روی نیمکت نشسته بود و از هم اکنون در خانه زاد بومی خود گوئی مهمانی بود که برای مدتی کوتاه آمده است. دختر با لبخندی سعادت بار و میبایس گزار داویدوف را پذیره شد:

- خیلی وقته من آماده ام و منتظرت هستم، رئیس جان.

مادر واریا پس از سلام گفتن، افزود:

- خروس ها همان اول باری که خواندند، اون دیگر حاضر یراق شد. خوب دیگر، جوانی و خامی! از بابت حماقت هم که دیگر توش حرف نیست!... صبحانه را همین حالا حاضرش می کنم. بیا تو، بنشین، رفیق داویدوف.

سه نفری سوپ کلم دیشبه را با سیب زمینی سرخ کرده به شتاب خوردند و کمی هم شیر چاشنی آن کردند. داویدوف از کنار میز برخاست و از صاحب خانه تشکر کرد، گفت:

- دیگر وقت رفته. واریا، با مادرت خدا حافظی کن، ولی طولش نده، لازم هم نیست آغوره بگیرد، برای همیشه که از هم جدا نمیشید. من، مامان، هر وقت برم مرکز استان تو را هم می برم با خودم که سری به دخترت بزنی... خوب، من رفتم سراغ اسب ها. - و در آستانه در داویدوف از واریا پرسید: رخت گرم هیچ با خودت برداشته ای؟

واریا با اندکی شرمندگی جواب داد:

- به نیم تنه پنبه آجین دارم، چیزی که هست خیلی کهنه است.

- مانعی نداره. مجلس رقص که نمیری، واقعیه.

ساعتی بعد آنان دیگر از ده دور بودند. داویدوف کنار شچوکار نشسته بود و واریا هم طرف دیگر درشکه. واریا گاه گاهی دست داویدوف را می گرفت و يك دم آن را می فشرد و بار دیگر در اندیشه های خود فرو می رفت. در زندگی کوتاه دخترانه اش، او يك بار هم برای مدتی دراز ده را ترك نکرده بود؛ تنها چند باری تا استانبول رفته بود. هنوز راه آهن ندیده بود و این نخستین سفرش به شهر، قلب کوچکش را سرشار از وجد و آشوب و هراس می داشت. دوری خانواده وجدانی از دوستان به هر حال مایه تلخ کامی او بود و گاه گاه اشك در چشمانش حلقه می بست.

پس از آن که با گذاره از دون هبور کردند و اسب ها بالا آمده بر پشته های کنار رودگام نهادند، داویدوف از درشکه پاتین جست و پیاده از آن سوئی که واریا نشسته بود به راه افتاد. چکمه هایش شبنم فراوانی را که در این مسافت پیش از برآمدن آفتاب بی رنگ و کدر بود و نه چنان تلالو داشت که صبح دیر وقت هنگامی که در پرتو خورشید با همه رنگ های رنگین کمان می درخشید، از بوته های کوتاه خاراگوش کنار جاده می زدود. گاه گاه داویدوف نگاهی به واریا می افکند و برای دل داری به او لبخند می زد و آهسته می گفت:

- خوب دیگر، واریا، نگذار چشم هات تر بشه.
یا این که:

- به! تو دیگر بزرگی، جانم. آدم های بزرگ شایسته نیست گریه بکنند، بده! واریا هم، در میان گریه، با فرمانبرداری گونه های خود را با لبه روسری آبی رنگش پاك می کرد و بی صدا چیزی می گفت و پاسخش را با لبخندی رام و خجول باز می داد.

در انشعابات تپه های گوزپشت گچی پیرامن دون، توده های مه روی هم انباشته می شد و اینك تارك پوشیده از مه تپه ها به چشم نمی آمد. در این وقت سحرگاه نه بارهنگ استپ، نه ناخنك زرد با شاخه های فرو افکنده و نه گندم که از فراز پشته ها تا خود جاده پیش می آمد، هیچ يك آن عطر خاص هنگام روز خود را پخش نمی کردند. حتی خاراگوش نیز رابعه پرتوان خود را از دست داده بود. شبنم همه بوها را بلعیده بود، زیرا چنان به فراوانی روی گندم ها و سبزه ها نشسته بود که گفتی اندکی پیش یکی از آن رگبارهای کوتاه و تند ماه ژوئیه باریده است. باری، در این آرامش بامدادن تنها دو بوی ساده به نیرومندی بر استپ فرمانروا بود: بوی شبنم و بوی گرد و خاک جاده که از نم نشست کرده بود.

باباشچوکار بارانی کهنه ای از پارچه مشمع به تن کرده کمر بند پارچه ای سرخی که از آن هم کهنه تر بود روی آن بسته بود. در حالی که از سرما کز کرده بود،

مدتی دراز برخلاف عادت خویش خاموش نشست، تنها کارش این بود که شلاق را تکان دهد و برای اسب‌ها بلند موج بکشد و آن‌ها را که خود تند می‌رفتند باز به شتاب وا دارد.

اما پس از آن که آفتاب برآمد، پیرمرد جانی گرفت و پرسید:
- سمیون جان، توده می‌گند، گویا خیال داری با واریا عروسی بکنی، راسته؟
- ها، بابا، راسته.

پیرمرد با ژرف اندیشی به سخن در آمد:

- خوب دیگر، کارطوریه که هر چی هم قیقاچ بری، دیر یا زود ناجاری ازدواج بکنی، - البته من حرفم از بابت مردهاست. خود من، تازه پا به هیجده سالگیم گذاشته بودم، که پدر و مادر خدا بیمارزم به‌ام زن دادند. ولی خوب، من همان وقت هم عجیب زرنگ بودم، می‌دانستم زن گرفتن چی کلک شیطانیه... این بود که بیش‌تر از هر کسی تو دنیا خواستم از زیرش در برم، چون خیلی هم خوب و عالی می‌دانستم که زن گرفتن برام شیرینی و شربت خوردن نیست. و تو که سمیون بی‌نواي خودم باشی، دیگر چی‌ها که من نکردم! خودم را زدم به دیوانگی، زدم به ناخوشی، به حمله. سر آن دیوانه بازی، پدرم - خدا بیمارز ادم تندو تیزی بود - دو ساعت از گار شلاقم زد و وقتی دست از زدن کشید که دسته شلاق را روپشتم شکست. برای حمله هم، با تسمه دسته جلو افتاد به جانم. و اما وقتی خودم را زدم به ناخوشی، با آن صدای نکره‌اش شروع کرد نعره کشیدن که دیگر اندرونم یکسره پوسیده شده، بعدش هم بی‌آن که يك کلمه دیگر بگه، رفت تو حیاط و مال‌بند را از سورتمه کند و آوردش تو خانه. پیر ناکس، تبلیش نیامد بره تو انبار اون را و ربکشه و سورتمه را ناقص نکته. خوب دیگر، خدا روحش را بهشت نصیب بکنه، اون این جور بود! باری، مال‌بند را آورد و با ناز و نوازش این جوری به‌ام گفت: «باشو، پسر جان، باشو معالجه‌ات کنم...» منو میگی، تو دلم گفتم، وقتی اون تبلیش نیاد مال‌بند را و ربکشه بیرون، لابد تبلیش هم نیاد با این مداوای خودش جانم را از تنم و ربکشه! مال‌بند تو دستش از آن شوخی‌ها بود، شوخی‌های خرکی. چون، خدا بیمارز، يك کم خل دیوانه بود و من از خیلی پیش ترها به این عیش پی برده بودم... این بود که زود جستم بیرون از تخت خواب، انگار یکی آب جوش روم ریخته. و خوب، زن گرفتم. آخر، با یه همچو آدم دیوانه چی میتونستم بکنم، من؟ و از آن روز دیگر زندگیم همه‌اش کجکی و یه‌وری و پادر هوا گذشت! الاته، اگر پیرزنم ای هشت پودی وزن داره، آن وقت که نوزده سالش بود لابد میبایست... - پیرمرد لب‌ها را جویندن گرفت و چشم به آسمان دوخت و به فکر فرو رفت، سرانجام با قاطعیت

گفت: - بله، کم تر از پانزده بود نمییاست باشه، دروغ نمیگم، به حق خدا!
داویدوف که از خنده روده بر می شد، با صدائی که به زحمت مفهوم بود پرسید:
- خیلی زیاد نیست؟...

و در جوابش باباشچوکار در کمال خردمندی گفت:
- برای تو، دیگر، میباد یکسان باشه، نه؟ یه بود کم تر یا زیاد تر، چی فرقی میکنه
برات؟ آخر این تو نیستی که، منم که میباد ازش شکجه بینم و باش بجنگم! آخ، تو
این زندگی زناشونی همچی به ام سخت گذشت که گاه خواسته ام خودم را دار بزنم.
ولی چیزی که بود، بارو نمی دانست با کی طرفه! من وقتی با یکی دریفتم، دیگر
پروای هیچی را ندارم! این بود که تو همان پروانداشتم تو دلم گفتم: تو اول خودت
را دار بزن، بعدش من...

باباشچوکار شادمانه سرو گردنی چرخاند و خنده ای سر داد، پیدا بود که
خاطرات بس گوناگونی را پیش چشم می آورد، و از آن جا که می دید توجه
شنوندگانش کاستی نمی گیرد، به رغبت ادامه داد:

- آخ، همشهری های عزیز و... و تو که واریا هستی! من و پیرزنم عشقمان تو
جوانی از آن عشق های هار بود! و خوب، ازتان می پرسم: هار برای چی؟ برای این
که زندگیمان تمامش به گوشت تلخی و کینه کشی گذشت، و اما هاری و کینه کشی
آن جور که من تو فرهنگ گنده ماکار خوانده ام هر دوش به چیزه.
باری، گاه من شب ها بیدار می شدم، می دیدم زنم داره یا اشک میریزه، یا این
که میخنده، و من تو دلم می گفتم: «گریه کن، جان دلم، اشک زن انگار شبنم
خداست. آخر، من هم زندگیم با تو قند و عسل نیست، چیزی که هست من گریه
نمی کنم!»

تا این که سال پنجم زندگی زناشویمان به اتفاق برامان افتاد: همسایه مان
پولیکارپ از نظام برگشت. خدمتش را تو هنگ آتامانسکی کرده بود. آن جا به
احمق یاد داده بودند که سیلش را تاب بده، اون هم تو خانه شروع کرد سیلش را
جلو روی زنم تاب دادن. یه روز عصر دیدم آن ها دم پرچین وایستاده اند، زنم از
این ور خودش واون هم از اون ور خودش. رفتم تو خانه و خودم را به ندیدن زدم،
انگار پاک کورم. عصر فرداش باز آن ها آن جا وایستاده بودند. تو دلم گفتم،
بدجوری شوخیشان گرفته. روز سوم عمدا رفتم از خانه بیرون و هوا که داشت
تاریک می شد برگشتم، باز هم آن جا وایستاده بودند. عجب داستانی، بابا! دیگر
مییاست کاری بکنم. فکری به خاطرم رسید: یه وزنه سه فوندی را پیچیدمش تو یه

حواله و دزدانکی رفتم تو حیاط و خودم را رساندم به پولیکارپ. من پا برهنه بودم و اون هیچی نشنید. همان جور که سبیلش را تاب می داد، من با تمام زورم زدم پس کله اش. مثل یه کنده درخت دراز به دراز افتاد کنار پرچین.

چند روزی که گذشت، برخوردیم به پولیکارپ. سرش را بسته بود. با سگرمه های تو هم رفته به ام گفت: «احمق! آخر ممکن بود پاك منو بکشی». من هم به اش گفتم: «اینش دیگه معلوم نیست کدام یکیمان احمقه - اونى که دم پرچین افتاد، یا اونى که باشد رویاش وایستاد».

از آن به بعدش انگار معجزه شده بود! دیگر کنار پرچین وایستادند. اما چیزی نگذشت که زخم شروع کرد شب ها دندان غروچه رفتن. یه شب از سرو-صدای دندان هاش بیدار شدم، ازش پرسیدم: «نکته دندان هات درد گرفته باشه، ها، جان دلم؟» جوابم داد: «ده، دست وردار از سرم، احمق!» من هم دراز کشیدم و به خودم گفتم: «اینش هم معلوم نیست کدام یکیمان احمق تره - اونى که دندان غروچه میره، یا اونى که آرام و آسوده مثل بچه تو گهواره اش بی سرو صدا خوابیده».

شنوندگان از بیم آن که مبادا پیرمرد را برنجانند آرام نشسته بودند. خنده خاموشی پیکر واریا را می لرزاند. داویدوف پشت به شچوکار نموده صورتش را میان دو دست پنهان کرده بود و سرفه های جگر خراش بود که پیایی از او شنیده می شد. و شچوکار، بی آن که توجهی به این همه داشته باشد، با علاقه مندی ادامه داد:

- بله، عشق هار گاهی هم این جورى میشه! خلاصه اش این که تو این ازدواج ها خیر و برکتی هم اگر باشه خیلی به ندرته، من پیرمرد که عقلم این جورى حکم میکنه. یا، در مثل، بیائیم این یکی ماجرا را در نظر بگیریم: آن زمان های قدیم تو ده مان یه آموزگار جوان زندگی می کرد، نامزدی هم داشت، دختری به بازاری، اون هم اهل ده خودمان. این آموزگار نه نمی دانی چه آراسته و قشنگ بود - از بابت رخت و لباسش میگم - به عین یه خروس جوان. ولی اون با پا راه نمی رفت، سوار دوچرخه می شد. آن وقت ها دوچرخه تازه پیداش شده بود و این یکی هم اولیش بود که توده مان مردم می دیدند و تو چشمشان یه چیز اعجوبه می آمد، سگ ها که دیگر جای خود داشت. تا آموزگار تو کوچه پیداش می شد و برق چرخ هاش می افتاد تو چشمشان، سگ ها دیگر، لعنتی ها، پاك دیوانه می شدند. اون هم خوب البته می گذاشت تندتر می رفت و سعی می کرد از چنگشان دربره. رو دستگاهش قوز می کرد و همچی پا می زد که با چشم نمی شد دیدش. و چه قدر توله های کوچولو را اون له کرد، آن سرش ناپیدا، تا این که سر آخر از دست همان سگ ها بلاتی سرش آمد!

یه روز صبح از وسط میدان ده داشتم می رفتم دنبال مادیان، یکهو برخوردیم به

دار و دسته عروسی سگ‌ها. یه سگ ماده جلو جلو می‌دوید و دنبالش هم البته یه گله سگ نر، گمانم سی تائی می‌شدند، بلکه هم بیش‌تر. آن زمان‌ها اهل ده‌مان، لعنتی‌ها، آن قدر از این سگ‌ها نکه می‌داشتند، آن سرش ناپیدا. تو هر حیاطی دو تا سه تا سگ بود، آن هم چه سگ‌هائی! هر کدامشان یه پا بدتر از پیر خونخوار، قدشان هم اندازه یه گوساله. خوب دیگر، مییاست صندوق‌ها و سرداب‌هاشان را براشان نکه بدارند. ولی چی فایده؟ جنگ آمد و هرچی داشتند همه را به بادداد... باری دسته عروسی سگ‌ها آمد پیشوازم. من که هرچی باشد خر نبودم، دهنه را انداختمش زمین و خودم مثل یه گربه که از آن چابک‌تر نمیشه به یک چشم هم زدن رفتم بالای تیر تلگراف، پاهام را حلقه زدم و همان جور ماندم. دست برقضا زد و این آموزگار پیداش شد. سوار دوچرخه بود، با آن چرخ‌ها و آن دسته فرمائش که برق می‌زد. یکهو سگ‌ها دورش کردند. دوچرخه را ولش کرد و ایستاد همان جا پا به پا کردن. براش دادکشیدم: «هه، احمق، تو هم مثل من بیا بالای تیر، وگرنه حالا تیکه پاره‌ات می‌کنند!» بدبخت بی‌چاره آمد بالا، ولی یه کم دیر جنبید: همین که تیر را گرفت بغلش و خواست بیاد بالا، یه ثانیه‌ای نگذشت که سگ‌ها، دیگر شلوار فاستونیش، دیگر نیم تنه اونیفورمش با آن دکمه‌های روکش طلا، و دیگر همه زیر جامه‌هاش را کشیدند از تنش بیرون. اون‌هائی هم که درنده بودند، دیگر داشتند به جاهای لخت تنش دندان بند می‌کردند.

سگ‌ها، بعد از آن که به سیری بااش بازی کردند، راهشان را گرفتند و رفتند پی امورات سگیشان. ولی آموزگار همان جور رو تیر تلگراف بود و تنها دلخوشیش این که کاسکتش مانده بود براش با نمائش، تازه آن هم لبه‌اش وقتی که می‌خواست بیاد بالا شکسته بود.

باری، من و اون از پناهگاهمان آمدم پائین، یعنی اول اون و پشت سرش من، چون من بالاتر بودم، درست دم مفره‌ها که سیم از روش میگذره. یه ترتیب آمدم پائین - اون راستش لخت، من هم با پیراهن و یه شلوار کرباس. ازم خواهش کرد: «عموجان، شلوارت را میشه به‌ام عاریه بدهی، نیم‌ساعته به‌ات برمی‌گردانم». به‌اش گفتم: «آخر، مرد نازنین، شلوارم را چی جوری میتونم به‌ات بدهم، من که زیرشلواری نیوشیده‌ام؟ تو سوار چرخت میشی میری، ولی من مییاد روز روشن کون برهنه دور تیر تلگراف بگردم. می‌خواهی، پیراهنم را به‌ات عاریه می‌دهم، ولی شلوارم را معذرت می‌خواهم، نمیتونم». پاهاش را کرد تو آستین‌های پیراهنم و بی‌چاره، آهسته آهسته راه افتاد. کار عقلیش این بود که بزنه به تاخت در بره، ولی آخر چی جوری بدوه، با آن پاهاش که گیر بود، مثل اسبی که به‌اش بخو زده‌اند؟ دست برقضا هم دختره، نامزدش، اون را با پیراهن من دیدش. همان روز دیگر عشقشان ته کشید. ناچار شد هرچه زودتر خودش را منتقل بکنه یه دبستان دیگر. یه

هفته هم نگذشت که به دنبال این حادثه جوانه دق کرد و مرد - حالا خواه برای رسوائیش بوده، یا ترسش از سگ‌ها، یا این که نامزدش ولش کرده بوده. ولی من این یکی را باورش ندارم: همان میباید از رسوائی و از ترسش باشه. بله، این عشق لعنتی کار آدم را به چه چیزها میکشانه. حالا بگذریم از عروسی و ازدواج و این جور چیزها... تو هم، سمیون جان، قبل از آن که با واریا ازدواج بکنی، بهتره صد بار به عقلت رجوع بکنی. زن‌ها همه‌شان سر و ته یه کرباسند، بی خود نیست که من و ماکار چشم دیدنشان را نداریم!

داویدوف برای آرامش خاطر پیرمرد گفت:

- خوب، بابا، من باز فکرهام را می‌کنم. - ولی از فرصت آن که شچوکار سرگرم گیراندن سیگار خود بود استفاده کرد و زود واریا را به سوی خود کشید و بوسه‌ای بر شقیقه‌اش زد، درست آن جا که باد روبه‌رو دسته‌ای از کرک‌های تاب‌دار را به جنبش در آورده بود.

باباشچوکار که از دامستان سرائی و شاید هم از یادآوری خاطرات خود سست و بی‌حال گشته بود، به زودی به چرت زدن افتاد. داویدوف دسته جلو را از دست‌های ناتوان گشته‌اش گرفت. شچوکار که خواب براو چیره می‌شد، زمزمه کرد:

- ممنونم ازت، جانم، تو شلاق را بالا سیر اسب‌ها تکانش بده، من یه ساعتی می‌خوابم. مرده شورش بیره، این پیری را! تا آفتاب یه کم گرم میکنه، خواب می‌خواد آدم را از حال بیره... زمستان هم هرچی هوا سردتر باشه، آدم دلش بیش‌تر می‌خواد بخوابه. اینه که یه روز دیدی همین جور تو خواب پیخ زده‌ام.

پیرمرد با آن جثه کوچک و نحیف خود مانند يك شلاق میان واریا و داویدوف از طول درشکه دراز کشید و به زودی صغیر نازك و ریز خرخرش بلند شد.

و اینك استپ گرم گشته از آفتاب با عطر گونه‌گون گیاهان بی‌شمارش نفس می‌کشید، بوی سس گرد و خاک گرم جاده با بوی علف‌های درو شده می‌امیخت، خط نیلی مبهم افق دور دست درون سراب محو می‌گشت. واریا استپ پیرامن دون را که برایش ناشناس و با این‌همه بی‌اندازه گرمی بود با چشمان حریص می‌نگریست.

پس از آن که تا هروب بیش از صد کیلومتر راه رفتند، شب را در پای يك کومه علف خشك به سر بردند.

درشکه نشسته خاموش به آسمان پرستاره نگرستند. پس از آن داویدوف گفت:
- فردا باز صبح زود راه می‌افتیم، و دیگر هم میباید خوابید. تو، واریا، توی
درشکه، بخواب، پالتوی منو وردار بکش رو خودت، من و بابا هم پای کومه علف
برای خودمان جا درست می‌کنیم.
شچوکار، خرسند از این که با داویدوف در يك جا خواهد خوابید، شادمانه
تأیید کرد:

- سمیون جان، فکر درستی کرده‌ای.
اما پنهان نمی‌توان داشت که رویهم پیرمرد از آن می‌ترسید که شب را در
استپ ناآشناس تنها به‌سر آرد.

داویدوف به پشت دراز کشیده دست‌ها را زیر سر گذاشت و به آسمان نیلی
رنگ پریده که بر فراز سرش گسترده بود چشم دوخت. مجموعه هفت‌رنگ را جست
و پیدا کرد، آه کشید و کمی بعد توجه یافت که بی‌سبب لبخند می‌زند.
زمین تفته از آفتاب روز نزدیک نیمه شب سرد شد و هوا به راستی خنك گشت.
نه چندان دور از آن‌جا، بی‌شك در آب‌کندی می‌بایست برکه یا تالابی بوده باشد، چه
بوی لجن و نی می‌آمد. درست در همان نزدیکی بلدرچین قهقهه می‌زد. غوکی چند
با نوای تردید آمیز قاروقور می‌کردند. جغد كوچك خواب آلودی فریاد شبانه
برمی‌داشت: «خفت! خفت!»

داویدوف دیگر به چرت افتاده بود که یکباره موشی میان علف‌های خشك
جنبش کرد. باباشچوکار دیوانه‌آسا از جا جست و داویدوف را تکان داد و گفت:
- سمیون جان، میشنفی؟! چه جایی گیر آوردیم، ای که مرده شورش ببره!
گمانم پر مار باشه این‌جا. میشنفی، لعنتی‌ها، چه خش خش می‌کنند؟ جغد هم که
انگار تو قبرستان هوهو میکشه... لانه مرگه این‌جا، پا شو بریم به جای دیگر!
داویدوف همچنان خواب‌آلود جوابش داد:

- بخواب، بابا، فکرش را نکن!
شچوکار بار دیگر دراز کشید و تا چندی میان بارانی خود که از همه سو
لبه‌هایش را زیر خود کشیده بود از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و غر زد:
- من که به‌دلت گفته بودم بیا با آرابه بریم. ولی نه، تو دلت می‌خواست با درشکه
فیس و افاده بفروشی. خوب، حالا بکش! آن جوری، ما میتونستیم آرابه را با
علف‌های نازنین ده‌مان پرش بکنیم و راحت و آسوده این راه را بیاییم، حالا هم
سه‌تائیمان تو آرابه‌مان تو خواب غار بودیم، نه این که پای کومه علف بیگانه مثل
سگ‌های بی‌خانمان بیوسیم. خوش به حال واریا. برای خودش آن بالا تو درشکه
مثل دختر خانم‌های اعیان جای امن خوابیده، ولی این‌جا بالای سرت خش خش،
بائین پات خش خش، هر دو تا پهلوت خش خش، هیچ هم نمیشه دانست این چیه

که خشی خشی میکنه. تو برای خودت خوابیده‌ای، یکهو به افعی میاد سراغت و درست آن جانی که نمیباد نیشست میزنه، برای همیشه از عروسی بیزارت میکنه! آخر اون لعنتی هر جا که بزندت میباد دست و پا دراز بکنی. آن وقت واریا به طشت پر برات اشك میریزه، ولی فایده‌اش چیه؟... من، دلیل نداره افعی بیاد بزنم، چون گوشتم پیره، همه‌اش به پارچه رگ و پی. از آن که بگنریم، تازه من بوی بز می‌دهم، - تروفیم بیش تر اوقات تو انبار گاه پهلوم میخوابیده - افعی هام که بوی بز را دوست ندارند. دیگر پرواضحه، اون تو را میزنه، منو که نمیزنه... بیا، سمیون، بیا بریم از این جا!

داویدوف از کوره در رفت، گفت:

- آرام می‌گیری، امشب، بابا؟ آخر، وسط شب کجا می‌خواهی بریم؟
باباشچوکار با اندوه جواب داد:

- منو تو جانی آوردی که مرگ کمین کرده. اگر می‌دانستم، با پیرزنم وداع می‌کردم، ولی جوری راه افتادیم که انگار هرگز زن و شوهر نبوده‌ایم خوب، جانم، نمی‌خواهی از جات بجایی؟

- نه، بخواب، پیرمرد.

شچوکار با اهی بلند حاج برخود کشید و گفت:

- دلم از غذا میخواد، سمیون جان، ولی آخر چشمم ترسیده. از ترس دل تو سینه‌ام تاپ تاپ میزنه. این جغد لعنتی هم، که الهی نفسش بگیره، هی فریاد میکشه...

به لالای آه وزاری شچوکار، داویدوف به خواب سنگینی فرورفت. پیش از برآمدن آفتاب بیدار شد. واریا، پهلو به کومه علف تکیه داده، نزدش چمباتمه زده بود و جعدهای در هم او را بریشانش از هم جدا می‌کرد. نوازش انگستان دخترانه‌اش چنان نرم و سبک بود که داویدوف با آن که دیگر بیدار گشته بود آن را به زحمت احساس می‌کرد.

به جای دختر، باباشچوکار در درشکه جا گرفته بود و پالتوی داویدوف را برخود کشیده تخت خوابیده بود.

واریا، با رخساری همچون سپیده دم آن روز تازه و گلگون، آهسته گفت:

- به، من لب آبگیر رفته‌ام و دست و روم را هم شسته‌ام. بابا را بیدارش کن، بریم!

دختر لبانش را سبک برگونه زیر و ریش برآمده داویدوف فشرد و سپس به چابکی فتر برپا جست.

- میری دست و روت را بشوری، سمیون جان؟ راه آبگیر را من بهات نشان

می‌دهم.

داویدوف با صدائی خواب زده پاسخ داد:

- زیادی خوابیدم، واریا، وقت شست و شو را ندارم. به جایی تو راه دست و روم را می شورم. این موش خرمای پیر خیلی وقته بیدارت کرده؟

- اون بیدارم نکرد. خودم، سفیده که زد، بیدار شدم. دیدمش این جا پهلوت نشسته و دست هاش را دور زانوهای حلقه کرده و سیگار میکشه. ازش پرسیدم: «برای چی نخوابیده ای، تو بابا؟» جواب داد: «تمام شب را بیدار بودم، جانم. این ورها پرماره. تو برو يك كم تو استی بگرد که من اگر هم شده به ساعت سرجات راحت بخوابم». پا شدم و رفتم لب آبگیر دست و رو شستم.

پیش از ظهر آن روز آنان در میلوو بودند. داویدوف در کمیته استان کارها را نیم ساعته صورت داد و شاد و خرسند، در حالی که لبخند می زد، بیرون آمد. - دبیر کمیته، درست آن جور که شایسته کمیته استان، همه چی را زود و خوب فیصل داد. واریاجان، تو را دخترهای سازمان جوانان وابسته به کمیته استان زیربال و پر خودشان می گیرند. حالا هم میریم دانشسرای کشاورزی تو را تو اقامتگاه تازه ات جا به جا می کنیم. من قرارش را با معاون دانشسرا گذاشته ام. از حالا تا وقت امتحان ورودی، چند تائی از دپیرها بات کار می کنند، طوری که پائیز دیگر بتونی چهار چنگالی بجوسی به درس هات، واقعیه! چند تا از دخترهای کمیته استان هم میاند به ات سر می زنند، قرار این را هم من با آن ها گذاشته ام. - داویدوف، چنان که عادت او بود، از هیجان دست ها را به هم مالید و پرسید: - می دانی، واریا، کی را به عنوان دبیر سازمان جوانان می فرستند ده مان؟ فکر می کنی کی باشه؟ ایوان نایدیونوف، جوانکی که زمستان همراه گروه تبلیغاتی آمده بود پیشمان. خیلی جوان با هوشیه. عجیب من از آمدنش خوش حالم. دیگر کار سازمان جوانانمان رو به راهه، این را واقع به ات میگم!

در دانشسرای کشاورزی نیز همه چیز دو ساعته درست شد. هنگام جدائی فرا رسید. داویدوف بالحنی محکم گفت:

- به امید دیدار، واریای نازنین خودم. ملول نباش و خوب درس بخوان، ما هم آن جا سعی می کنیم بی تو درنمانیم.

برای نخستین بار واریا را روی لب بوسید و در دهلیز ساختمان به راه افتاد. هنگامی که می خواست قدم بیرون گذارد، نگاهی پشت سر خود افکند و ناگهان چنان به سختی دلش به درد در آمد که يك دم پنداشت تخته های ناهموار کف دهلیز مانند عرشه کشتی زیو پایش در جنبش است؛ واریا پیشانی به دیوار تکیه داده ایستاده بود و چهره را در میان دو دست پنهان کرده بود، روسری آیش روی شانه اش افتاده بود و چنان درماندگی در هیئتش دیده می شد که داویدوف همین قدر غری زد و مشتبان به حیاط رفت.

نزدیک پایان سومین شبانه روز عزیمتش از ده به گرمیابی باز گشت. با آن که دیروقت بود، ناگولنوف و رازمیوتوف در اداره کالخوز به انتظارش بودند، ناگولنوف، ابروها در هم رفته، با وی سلام کرد و همچنان اخم کرده پرسید:

- چته، سمیون، این روزها تو خانه بند نمیشی؛ رفتی استانیترآ و بعدش هم کمیته استان... چه کاری بود که کشاندت تا میلروو؟

- همه چی را به وقت خودش با اتان در میان می گذارم. ولی شما بگید، تو ده خبر تازه چیه؟

به جای پاسخ، رازمیوتوف پرسید:

- گندم ها را دیدیش تو راه؟ خوب، آن ورها چه طوره، رسیده؟

- جو را میشه از هم الان جا به جا، به نوبت، درو کرد، چاودار هم همین طور. ولی به عقیده من، چاودار را میشه همه اش را یکجا درو کرد، گرچه نمی دانم همسایه هامان برای چی دست نگه داشته اند.

رازمیوتوف، چنان که گوئی با خود سخن می گفت نتیجه گرفت:

- اگر این طوره، پس ما هم عجله نمی کنیم. هوا خوب باشه، چاودار را يك کم سبز هم میشه درو کرد، همین جور روزمین میرسه - ولی اگر باران بیاد؟ همه اش از دست میره.

ناگولنوف گفته او را تأیید نمود:

- سه روزی میشه صبر کرد، ولی بعدش با چنگ و دندان میباید دست به کار درو شد. و گرنه، سمیون، کمیته بخش تو را درسته قورت میده. من و آندره ی را هم بالاش... خوب، من یه خبر تازه دارم براتان. یه دوستی تو ساوخوز دارم، از همقطارهای دوره خدمتم، دیروز رفتم سری به اش زدم. مدت ها بود ازم دعوت می کرد، ولی فرصت نمی شد برام. دیروز دیگر تصمیم گرفتم. تو دلم گفتم: میرم یه روزی پیشش، هم از دوست خودم دیدنی می کنم، هم این که می بینم چه جور ی با تراکتور کار می کنند. این تراکتور را من هرگز ندیدمش و خیلی کنجکاو هستم ببینم چیه. ان جا دارند آیش هاشان را شخم می کنند، این بود که من تمام روز را تو صحرا پلاس بودم. اما، بچه ها، این تراکتور فورسین باید بگم که عجب چیزیه! تاخت میزنه و زمین را شخم میکنه اما، همین که وقت دور زدن برمیخوره به زمین بایر، بی چاره دیگر زورش نمیرسه. مثل اسب های چموش که جلو مانع رو دو تا سم بلند میشند، اون هم همین جوری وا می ایسته، وا می ایسته، تا این که دوباره با چرخ هاش می افته زمین، عجله داره که از نو روزمین آیش برگرده، چون زمین بایر زورش نمیرسه... ولی با همه این ها، یه جفت از این اسب ها را اگر ما تو

کالخورمان داستیم هیچ بد نمی شد. این را من همه اش تو دلم می گفتم و هنوز هم می گم. چیزی هستی که تو هر بنگاه کشاورزی باسه مایه غبطه است! چنان منو به خودس جلب کرده بود که حتی فرصت نشد با دوستم یه ودکا بزیم. من از همان صحرا راه افتادم و برگستم ده.

رازمیوتوف برسد:

- تو که می خواستی بری مارتینوفسکایا، ایستگاه ماشین و تراکتور، نه؟
- چی فرق میکنه، ایستگاه ماشین و تراکتور باشه یا ساوخوز؟ آن جا تراکتور هست، این جا هم تراکتور هست. تازه، راهش دور بود و ما این جا کار درو رو دستمانه.

رازمیوتوف زیرکانه بلك ها را چین داد:

- ولی من باید اقرار بکنم که بی خودی گناهت را شستم، ماکار. می گفتم راحت را از مارتینوفسکایا کج می کنی میری ساختی سری به لوشکا بزنی...
ماکار بالحن قاطع گفت:

- حتی فکرش را نکرده بودم. اما اگر تو بودی، گمانم می رفتی. آخر، می شناسمت من، خوشگل بسر موبور!
رازمیوتوف آه کنسید:

- اگر اون زن سابق من بود، نه این که بی ردخور می رفتم، دست کم يك هفته هم مهمانس می شدم! - سپس به سوخی افزود: - من که مثل تو مل و وارفته نیستم!
ناگولنوف بار دیگر گفت:

- می شناسمت، من. - و پس از اندکی تفکر افزود: - کهنه زن باز! ولی من مثل تو نیستم که همه اش دنبال زن ها بدم!
رازمیوتوف شانه بالا انداخت:

- من سیزده ساله که زنم مرده، دیگر چی از جانم می خواهی، تو؟
- برای همینه که دنبال زن ها می دوی.

رازمیوتوف پس از خاموشی کوتاهی، آهسته، بالحن کاملاً جدی گفت:

- شاید هم دوازده سال باشه که من تنها یکی را دوست دارم. این که را

نمی دانی تو؟

- تو؟ حرفت را باور کردم، جی جور هم!

- تنها یکی!

- نکنه مارینا باشه، پویارکوا؟

- به تو ربطی نداره کیه. نمیخواد تو کارهای دیگری دخالت بکنی! شاید یه وقت تو مستی پرات تعریف بکنم کی را دوست داشتم ام و تا حالا هم دوستش دارم... آخر، تو آدم سردی هستی، ماکار، با تو هرگز نمیشه آدم حرف دلش را بزنه،
میخائیل شولوخوف
زمین نواباد

چه ماهی دنیا آمده‌ای، تو؟

- تو ماه دسامبر.

- خودم هم فکر می‌کردم. ردخورنداره که مادرش تو را رو یخ زائیده: رفته بوده از رودخانه آب ور داره، از ناچاری همان جا دم سوراخ یخ تو را انداخته پائین. برای همین که تمام زندگیت سرما ازت میاره. آدم چه جوری میتونه حرف دلش را با تو در میان بگذاره؟

- و اما تو، معلوم میشه رو اجاغ داغ دنیا آمده‌ای، ها؟

رازمیوتوف به رغبت با وی موافقت نمود:

- خیلی هم امکان داره، برای همین که مثل باد گرم ازم گرما بیرون میزنه. ولی تو کارت چیز دیگریه.

ناگولنوف با کج خلقی گفت:

- حوصله‌ام را سر بردی، تو! دیگر بسه هرچی از خودمان و از زن‌ها گفتیم، بهتره حرف از این بزنیم که کدام یکیمان با کدام گروه میره پی درو. رازمیوتوف اعتراض کرد:

- نه، بگذار اول گفت‌وگویی را که شروع کردیم تماشای بکنیم، اما این که کی با کدام گروه بره، این را باز وقت داریم حرفش را بزنیم. تو، ماکار، خودت از روخونسردی قضاوت کن: گفتم من همه‌اش دنبال زن‌ها هستم، ها؟ ولی آخر این روزها من برای چی دنبال زن‌ها بدم، و حال این که همین زودی‌ها هردوتان را به عروسی دعوت می‌کنم؟...

ناگولنوف با ترشروئی پرسید:

- کدام عروسی؟

- عروسی خود من. مادرم دیگر یکسر بیر شده؛ کارِ خانه برایش سنگینه، اصرار داره من زن بگیرم.

ناگولنوف نتوانست نهایت برآشفته‌گی خود را پنهان بدارد:

- تو هم حرف اون را میشنوی، احمق؟

رازمیوتوف با فروتنی ساختگی جواب داد:

- آخر، پس چه کار بکنم، جانم؟

- برو که کلی دیوانه‌ای! - ناگولنوف میان دوا بروی خود را خاراند به فکر فرو رفت. در پایان گفت: - پس، سمیون، لازمه که من و تو با هم به خانه اجاره بکنیم و با هم باشیم که حوصله‌مان زیاد سر نره. بالای دروازه هم می‌نویسیم: «اقامتگاه خاص عزب‌ها».

داویدوف در جواب درنگ روا نداشت:

- این نقشه‌ای که کشیده‌ای، ماکار، هیچی ازش دستگیرمان نمیشه، چون من

هم نامزد دارم، برای همین هم بود که رفتم میلروو.
 ناگولتوف نگاه کاونده ای به يك يکشان افکند و کوشید تا بداند آیا سرشوخی دارند یا نه. پس از آن، پره های بینی کشاده و رنگ چهره از هیجان اندکی پریده، آهسته از جا برخاست:
 - ببینم، دیوانه شده اید، شماها؟ يك بار دیگر ازتان می پرسم: جدی می گید، یا این که دستم انداخته اید؟
 ولی دیگر به انتظار جواب نماند. از فرط خشم تفی زیر پا له کرد و بی آن که خداحافظ بگوید از اتاق بیرون رفت.

۲۶

پولووتسف و لاتی یفسکی، که دیگر از فرط ملال خرف می گشتند و روز به روز از بی کاری اجباری روحیه شان پائین تر می رفت، همچنان روزها و شب ها را در اتاق کوچک خانه یاکوف لوکیچ به سر می آوردند.
 در این اواخر يك های رابط هرچه کم تر به سراغشان می آمدند و وعده های امیدبخش ستاد کل شورش که در پاکت هایی ساده اما به دقت بسته شده به دستشان می رسید مدت ها بود که هرگونه ارزشی را در نظرشان از دست داده بود.
 پولووتسف این انزوای طولانی را شاید بهتر تاب می آورد، حتی به ظاهر تعادل بیش تری از خود نشان می داد، اما لاتی یفسکی هرچند گاهی دچار بحران می شد و هربار هم به رنگی دیگر: گاه چند شبانه روز با چشمانی پف کرده خاموش به دیوار روبه روی خود خیره می ماند، و گاه نیز به نحوی سرکش و غیرعادی پرگوئی می کرد و آن گاه پولووتسف با همه گرمی هوا سرش را در شنل نمدی خود فرو می برد و چه بسا گرایشی تقریباً غلبه ناپذیر بدو دست می داد که از جا برخیزد و شمشیر از غلاف به در کشد و سرلاتی یفسکی را که همواره به دقت شانه خورده بود از تن جدا کند.

يك بار، همین که هوا تاریک شد، لاتی یفسکی بی خبر از خانه ناپدید شد و تنها پیش از سپیده دم با يك بغل گل های تازه شبنم نشسته بازگشت.
 پولووتسف که از غیبت هم اتاق خود نگران گشته بود سراسر شب چشم برهم نگذاشت. سخت برآشفته بود و به هر کم ترین صدائی که از بیرون می آمد گوش فرا می داد. لاتی یفسکی که چیزی از خنکی و شادابی شب یا خود می آورد، شاد و برانگیخته از گردشی که کرده بود، سطل آبی از سرسرا آورد و گل ها را به صد

احتیاط در آن جای داد. در هوای خفه اتاق از خرمن اطلس و تنباکو و شب بو و دیگر گل‌هائی که پولوتسف نمی‌ساخت عطری تند و گیج‌کننده و مستی‌آور زبانه کشید، و در این هنگام چیزی روی نمود که هیچ انتظار آن نمی‌رفت: پولوتسف، این سروان آهنین سرسنت، که بوی نیمه فراموش‌گشته گل‌ها را با همه گنجایش سینه فرو می‌داد ناگهان به گریه در افتاد... در تاریکی پیش از سپیده دمان روی تخت خواب گنبدیده خود دراز کشید و صورت را بر کف‌های عرق‌کرده خود فشرد و چون دیگر بغض راه گلویش را می‌بست به يك خیز رو به دیوار گشت و با همه نیروی خود گوشه پستی را گاز گرفت.

ظرافت پیشین در لاتنی یفسکی، که با برهنه روی تخته‌های ولرم کف اتاق به نرمی در رفت و آمد بود، بیدار گشت: آهنگ‌هائی از اپرا را بسیار آهسته سوت زدن گرفت و همچو وانمود کرد که نه چیزی می‌شنود، نه به چیزی توجه دارد... ساعت یازده بود که پولوتسف از خوابی کوتاه ولی سنگین بیدار شد. قصد داشت که لاتنی یفسکی را به علت غیبت خودسرانه‌اش سخت توبیخ کند، اما به جای آن گفت:

- آب سطل را میباد عوض کرد... پلاسیده میشوند.

لاتنی یفسکی شادمانه پاسخ داد:

- اطاعت میشه، هم الان.

کوزه‌ای آب خنک چاه آورد و آب ولرم سطل را بر کف اتاق پاشید. پولوتسف

پرسید:

- گل‌ها را از کجا گیر آوردید؟

او از ضعف خود ناراحت و از اشک‌هائی که شب ریخته بود شرم‌منده بود، از این رو نگاهی گریزان داشت.

لاتنی یفسکی سانه‌ها را بالا انداخت:

- «گیراوردم»، آقای پولوتسف، کلمه خیلی رقیقی هست، «دزدیدم» خشن‌تر اما درست‌تره. دانستم طرف‌های دبستان پرسه می‌زد، عطر جان‌بخش گل‌ها به مشام خورد، خیز برداشتم و رفتم تو باغچه‌اشپین. آموزگار دبستان، دو تا توده گل را نیمچه غارت کردم، برای این که به طریقی يك كم آب و رنگ به این زندگی کریه‌مان بدهم. و قول می‌دهم که از این به بعد هم مرتب براتان گل‌های تازه فراهم بکنم.

- نه دیگر، خواهش می‌کنم دست نگه دارید!

لاتنی یفسکی به چهره پولوتسف چشم دوخت، و آهسته، بالحنی کتابه آمیز گفت:

- خیال می‌کردم هنوز پاره‌ای عواطف انسانی را کاملاً از دست نداده‌اید!

پولووتسف چیزی نگفت و وانمود کرد که نشنیده است...
 آن دو هر کدام به شیوه‌ای وقت را سپری می‌کردند: پولووتسف ساعت‌ها کنار
 میز می‌نشست و همچنان که با احساس بی‌زاری ورق‌های کلفت چرک بسته را با
 انگشتان درشت خود پس و پیش می‌کرد فال می‌گرفت. و اما لاتی یفسکی، بی‌آن
 که تخت خواب خود را ترك کند، 'Quo vadis' اثر سینکه‌ویچ، تنها کتابی را که با
 خود داشت شاید برای دوازدهمین بار می‌خواند و از هر کلمه‌اش لذت می‌برد.
 گاه پولووتسف ورق‌ها را کنار می‌گذاشت، چهار زانو روی کف اتاق
 می‌نشست و روی تکه‌ای برزنت که در برابر خود گسترده بود مسلسل دستی‌اش را
 پیاده می‌کرد، و با آن که این سلاح تا حد دل‌خواه پاکیزه بود باز پاکش می‌کرد و يك
 يك اجزای آن را با روغنی که از گرمای اتاق روان بود چرب می‌کرد و بار دیگر، در
 حالی که سرش را با آن پیشانی بلند گاه از این و گاه از آن سو خم می‌نمود،
 بی‌شتاب مسلسل را سوار می‌کرد. پس از آن آهی می‌کشید و مسلسل را در همان
 نکه برزنت می‌پیچید و با احتیاط زیر تخت خود می‌سراند، آن گاه صفحه‌های
 خرج مسلسل را نیز روغن می‌مالید و از نو فشنگ گذاری می‌کرد. سپس کنار میز
 می‌نشست و شمشیر افسری خود را از زیر تشک در می‌آورد و تیزی دم‌آن را روی
 ناخن شست خود می‌آزمود و تنها چند باری با احتیاط روی تیغه پولادینش که
 درخشندگی ماتی داشت سنگ فسان می‌کشید و با خرسندی زمزمه می‌کرد: «به
 عین تیغ ریش تراشی!»

در این دقایق لاتی یفسکی کتاب را از دست می‌نهاد و با چین دادن پلك تنها
 چشم سالم خود پوزخند زنان می‌گفت:

«من از ساده لوحی این روحیه احساساتیتان تعجب می‌کنم! بی‌اندازه تعجب
 می‌کنم! برای چی با این سنده قاج کن این جوری رفتار می‌کنید، درست مثل به
 بچه که عروسك تازه‌ای گیرش آمده؟ فراموش نکنید که ما الان تو سال ۱۹۳۰
 هستیم و دوران شمشیر و نیزه و تفنگ نك تیر و این جور آهن پاره‌ها مدت‌هاست
 گذشته. سرنوشت جنگ گذشته را، جانم، تمامش توپخانه بوده که معین کرده، نه
 سرباز، خواه سوار اسب بوده باشه یا نه. تو جنگ‌ها و نبردهای آینده هم سرنوشت
 را باز توپخانه است که معین میکنه. من، به عنوان به توپچی کهنه کار، این را به
 قاطع‌ترین وجهی می‌گویم.»

پولووتسف، مانند همیشه، نگاهی از زیر به او می‌افکند و در جواب از لای
 دندان‌ها می‌گفت:

- شما خیال دارید از همان اولش قیام را با تکیه به آتشبارهای خمپاره انداز شروعش بکنید، یا با همین سربازها که اسلحه‌شان شمشیره؟ بیائید از آن اولش به آتشبار توپ ۷۵ به‌ام بدهید، من هم با کمال میل شمشیرم را می‌سپارم دست زن آسترونوف. اما اگر نمیتوانید، شما حضرت آقای زبان دراز، بهتره که دهنتان را ببندید! من از این جور حرف‌ها تان دلم بهم می‌خوره. چیزهائی را که درباره نقش توپخانه در جنگ گذشته گفتید، این‌ها را برید به دختر خانم‌های لهستانیتان بگید. لحن گفته‌ها تان بوی گند می‌ده. گرچه تو همان سال‌های بیست درباره دولتتان می‌گفتند: «لهستان هنوز نمرده، ولی از همین حالا بوی مردار می‌ده...»
لاتی یفسکی با لحن هنرپیشگان تراژدی تفریر می‌کرد:

- خداوند! فقر معنوی تا این حد! همه‌اش ورق و شمشیر، شمشیر و ورق... شش ماهه که شما يك كلمه مطلب چایی نخوانده‌اید. دیگر یکسر وحشی شده‌اید! به زمانی آخر شما دبیر دبیرستان بوده‌اید، نه...

- از ناچاری دبیر بوده‌ام، حضرت پان! از نهایت ناچاری!
- گمانم چخوفتان داستان کوچکی درباره قزاق‌ها داره: داستان به مالک قزاق، از آن خوف‌ها و نادان‌هاش، که توده زندگی می‌کنه، دو تا پسر گنده احمق هم داره که کارشان تنها همینیه که یکی خروس‌ها را از مرغدانی بیاره و بیندازه تو هوا و آن یکی هم با تفنگ بزندشان. و همین جور روزها و روزها، نه کتابی، نه علاقه‌ای به مسائل فرهنگ، نه کم‌ترین نشانه‌ای از گرایش‌های معنوی، هیچ... و من گاه به نظرم سیاد که شما یکی از آن دو تا پسرها هستید... گرچه شاید هم من اشتباه بکنم.
پولووتسوف جوابی نمی‌داد. روی پولادبی جان شمشیر می‌دید و نگاه می‌کرد چه گونه سایه نیلی رنگ روی آن پخش می‌شود و آهسته محو می‌گردد. آن گاه با دامن بلوز خود شمشیر را پاک می‌کرد و با حرکتی احتیاط آمیز، بلکه هم ظریف، آن را بی صدا در نیام فرسوده‌اش جا می‌داد.

گفت و گوها و پرخاش‌های کوتاهی که ناگهان میانشان درمی‌گرفت همیشه بدین گونه با مسالمت پایان نمی‌پذیرفت. هوای اتاق کوچک که به ندرت عوض می‌شد خفه کننده بود؛ با فرا رسیدن تابستان باز بروخامت زندگی رقت انگیزشان در خانه آسترونوف افزوده شده بود. چه بسا که پولووتسوف از تخت خواب نمناک خود که بوی عرق می‌داد به زیر می‌جست و با صدائی فرو خورده فریاد می‌کشید:

جلد دوم
پخش
بیست و ششم

«زندانه این جا! تو این زندان هلاك ميشم من!» و او حتی شب ها در خواب این کلمه نامیمون را بر زبان می آورد. سرانجام لاتنی یفسکی دیگر بی تاب شد و يك بار به او گفت:

- آقای پولوتسلف، میشه تصور کرد که از تمام ذخیره لغاتان که خود به خود هم ناچیز بوده دیگر تنها همان یه لغت «زندان» براتان باقی مانده. این جور که شما دلتان برای این قبیل بنگاه های نیکوکاری تنگ شده، توصیه خیرخواهانه ای که من به اتان می کنم اینه که همین امروز برید به گ. پ. اوی بخش وازشان بخواهید براتان، ای، دوازده سال نه کم تر، یه جایی تو زندان اختصاص بدنند. اطمینان می دهم که در برآوردن خواهستان هیچ کوتاهی نکنند!

پولوتسلف لبخند کجی زد و پرسید:

- این را به اش چی میگند؟ خوش مزگی لهستانی؟

لاتنی یفسکی شانه بالا انداخت:

- خوش مزگی من به نظرتان خنك سیاد؟

پولوتسلف با خونسردی گفت:

- شما حیوانید، همین و بس!

لاتنی یفسکی بار دیگر شانه را بالا انداخت و پوزخند زد:

- ممکنه. این همه مدت با شما زندگی کرده ام، دیگر جای تعجب نیست که

سیمای انسانی را از دست داده باشم...

پس از این مشاجره، آن دو تا سه شبانه روز حتی يك کلمه با هم حرف نزدند،

ولی روز چهارم به ناخواه خود با هم به سخن درآمدند.

آن روز، صبح زود، پیش از آن که یاکوف لوکیچ به سر کار برود، دو تن

ناشناس وارد حیاط خانه شدند، یکیشان پالتو بارانی تازه ای پوشیده بود و آن

دیگری يك بارانی برزنتی کلاه دار و گرد و خاك نشسته. اولی کیف بزرگ و باد

کرده ای زیر بغل گرفته بود و دومی شلاقی با منگوله چرمی زیبا از دوش آویخته

داشت. به دیدن این دو تن بیگانه از پشت پنجره، یاکوف لوکیچ حسپ قراری که از

پیش با پولوتسلف و لاتنی یفسکی داشت، شتابان به سرسرا رفت و آن جا دو ضربه

با فاصله کوتاه به در اتاقشان کوبید و آن گاه موقرانه، در حالی که دست بر سیل

می کشید، بالای پلکان ورودی رفت.

- با من کار داشتید، ها؟ از انبار کالخور چیزی می خواستید؟ کی هستید،

شما؟ انگار غریبه اید؟

مرد چهار شانه تنومند که کیف زیر بغل داشت یا خوش روئی لبخند زد، چنان

که مانند زنان برگونه های گوستالویش چاله افتاد، آن گاه دست به لبه کاسکت

فرسوده خود برد و گفت:

- صاحب خانه شما نید؟ سلام، یاکوف لوکیچ! همسایه هاتان راهنمایان کردند پیش شما. ما ناظر خرید گوشت برای معدنچی ها هستیم. به قول گفتنی برای جیره روزانه شان گاو و گوساله می خوریم. پول خوب هم می دهیم، به کم بالاتر از نرخ عمومی دولت. این هم که نرخمان بالاتر برای اینه که معدنچی ها سیبادهای سیر بخورند و تو تدارک غذا هم وقفه نیاد پیش ییاد. خودتان کارپرداز کالخور هستید، میباید به ضرورت کارمان پی ببرید... اما البته از ابواب جمعی کالخور ما چیزی نمی خواهیم، همه اش چارپای مورد استفاده شخصی کالخوری ها یا مال دهقان های منفرد را می خریم. آن طور که به امان گفته اند، شما به گوساله يك ساله دارید. شاید خواسته باشید بفروشیدش. هر قیمت بگید می خریم، به شرط این که خوب پرور باشد.

یاکوف لوکیچ چیزی نگفت، به فکر قرو رفت و ابروی خود را خاراند و پیش خود برآورد کرد که با همچو خریداران گشاده دستی خواهد توانست پی آن که نیازی به بردن گوساله تا بازار باشد چیزی هم اضافه به دست آورد. از این رو مانند هر دهقانی که می داند چه گونه گول و مفت باز نباشد، پاسخ داد:

- گوساله فروشی من ندارم.

- نگاهش بکنیم، شاید بتونیم با هم راه بیائیم، باز به بار دیگر به اتان میگم، ما حاضریم از قیمتش چیزی هم اضافه بدهیم.

یاکوف لوکیچ يك دقیقه خاموش ماند و برای آن که مهم جلوه کند دستی بر سبیل خود کشید، آن گاه با لحنی کش دار چنان که گوئی با خود حرف می زند، گفت:

- یعنی گوساله من دارم، فر به هم هست، پوستش برق میزنه! ولی خودم لازم دارم: گاومان دیگر میر سنده، سیبادهای دیگر جاش را بگیره، چیزی که هست، نژاد بسیار خوبی، منظورم شیر و قیماقش هست، که شما به اش خامه میکید. نه، رفقا، شما خریدار هستید. ولی من نمی فروشم!

مرد تنومند که کیفی زیر بغل داشت به دل سردی آه کشید:

- خوب دیگر، صاحب مال خودش بهتر میدانه... سیبادهای بخشید. میریم جای دیگر. بلکه پیدا بکنیم، - و يك بار دیگر ناشیانه دست به لبه کاسکت مچاله شده خود برد و به راه افتاد که از حیاط برود.

حوبدار درست اندام نیز با آن شانه های بسیار پهن، در حالی که با سلاق خود بازی می کرد، به دنبال او روان شد و نگاه سرسری اش حیاط و ساختمان مسکونی و پنجره های خانه و دریچه محکم بسته روزنه شیروانی را در می نوردید...

این جا قلب آزمند یاکوف لوکیچ دیگر تاب نیاورد. پس از آن که گذاشت خریداران تا دم دروازه بروند، مرد تنومند را صدا زد:

- هه، رفیق ناظر خرید، یه کم صبر کن! گوساله را زنده چند می‌خری؟
 - هر چه قدر که با هم راه بیائیم. ولی من که تا به حال به‌ات گفتم خیلی به
 قیمتش نگاه نمی‌کنیم، پولش را هم با خودمان داریم... و مرد تنومند که به حال
 انتظار دم در ایستاده بود، دست گوشتالوی خود را بر کیف پُر پول خود زد و با
 خودستائی افزود: البته پولمان بی‌حساب هم نیست، ولی دستان برای خرجش
 نمی‌لرزه.

یاکوف لوکیچ با عزم راسخ از پلکان به‌زیر آمد:
 - بیائید، تا گوساله را نبرده‌اندش چرا، یه نگاهی به‌اش بکنید. ولی در نظرتان
 باشه که به‌اتان ارزان نمی‌دهمش. این هم که حاضر شدم، به احترام شماست که
 به‌نظر می‌آد برو بچه‌های سر به‌راهی هستید و خیلی هم نیاد خسیس باشید.
 خریدارهای خسیس را من صدسال نمی‌خوام تو حیاطم پا بگذارند.
 گوساله را هر دو مرد به چشم خریداری و تا اندازه‌ای هم با خوده گیری نگاه
 کردند. سپس مرد تنومند چنان به چانه زدن پرداخت که مایه بیزاری بود، و در این
 میان آن که شلاق با خود داشت، در حالی که با بی‌حوصلگی سوت می‌زد، در حیاط
 به هر سو می‌رفت و مرغدانی و اصطبل خالی و هر جای دیگر را که لزومی به
 دیدنش نبود نگاه می‌کرد... و این‌جا بود که فکری از مغز یاکوف لوکیچ گذشت:
 «اوخ، نه، این‌ها خریدار واقعی نیستند!» و یکباره قیمت را هفتاد و پنج روبل تمام
 پائین آورد و گفت:

- بسیار خوب، به ضرر می‌فروشمش، فقط به‌خاطر رفقای معدنچیمان. ولی
 ازتان عذر می‌خوام، دیگر وقت ندارم، سیاد برم اداره کالخور. گوساله را همین الان
 میریدش، ها؟ پس پول را لطف کنید!

دم در انبار، مرد تنومند انگشتان خود را با آب دهان تر کرد و تا چندی سرگرم
 شمردن اسکناس‌ها شد و پانزده روبلی هم بیش‌تر از بهای مقرر پرداخت: سپس
 دست یاکوف لوکیچ را که دیگر حوصله‌ای برایش نمانده بود فشرد و چشمکی به او
 زد:

- چه‌طوره به‌افتخار این معامله‌مان یه ودکائی بزنیم، یاکوف لوکیچ؟- و مرد
 آهسته از جیب خود یک بطری با برچسب سفید بیرون آورد که با فروغ ماتی در
 روستائی آفتاب بامداد درخشید... کار ماها که ناظر خرید هستیم ایجاب می‌کنه از
 این چیزها با خودمان داشته باشیم.

یاکوف لوکیچ با خوش‌روئی زورکی پاسخ داد:

- امشب، دوست‌های عزیز، امشب! خوشوقت میشم که هم به‌اتان اظهار ادب
 بکنم، هم این که با‌اتان می‌بزنم. از این آب حیاتی که تو بطری نشانش دادی، تو
 خانه ما هم پیدا میشه، هنوز پاک گذاشته‌ایم. چیزی که هست، حالا را بیاید

بیخشید: صبح ود کا خوردن به مزاجم نمی سازد. تازه، کارم هم هست، دیگر سیاد برم سر کارم تو کالخور. آفتاب که غروب کرد تشریف بیارید، آن وقت می خوریم به سلامتی گوساله ام.

مرد تنومند که لبخندی مهربان بر چهره اش شکفته بود و چاله هائی در گونه های فر بهش پدید آمده بود، دست خود را به حواش روی آرنج یا کوف لوکیچ گذاشت و گفت:

- دست کم دعوتمان کن تو خانه ات، شیر مامان این گوساله را بچشیم. ولی یا کوف لوکیچ که اینک به صورت یک کلاف عصب در آمده سخت برانگیخته بود در هزم خود استوار ماند و با لبخندی رویهم تحقیر آمیز جواب داد: - پیش ما قزاق ها، آقایان عزیز، هر کی هر وقت که دلش بخواد مهمان نمیشه، بلکه وقتی مهمان میاد که صاحب خانه دعوتش کرده باشه. شما رستماتن شاید چیز دیگری باشه. ولی بگذارید طبق معمول دهاتی خودمان عمل بکنیم: قرار گذاشتیم همدیگر را شب ببینیم، نه؟ بنابراین فایده نداره وقتمان را با این حرف ها از صبح تلف بکنیم. خدا نگه دار!

و یا کوف لوکیچ، بی آن که حتی نگاهی به گوساله خود که مرد چوبدار بی شتاب رسمانی را به گردنش می بست بیفکند، به خریداران پشت نمود. با قدم های سست به سوی پلکان به راه افتاد. در حالی که کمرش را با دست چپ گرفته آه دروغین می کشید و هن وهون می کرد، خود را به پله بالائی رساند؛ اما همین که وارد سرسرا شد، دیگر بی کم ترین تصنعی دست را بر سینه فشرد و چشم ها را بسته يك دقیقه ایستاد و با لبان رنگ پریده به زمزمه گفت: «لعنت به روح باباتان!» سوزش قلبش که گوئی خاری در آن خلیده بود به زودی آرام گرفت، مختصر سرگیجه اش نیز برطرف شد. یا کوف لوکیچ باز اندکی ماند و سپس محترمانه ولی مصرانه به در اتاقی که پولوتسوف در آن جای داشت کوبید.

همین که از آستانه درگذشت و به زحمت فرصت یافت بگوید: «قربان، بدبختی!»، گوئی که در روشنائی برق شبی طوفانی، لوله هفت تیری را که به سویش نشانه رفته بود و ارواره سنگین و پینس آمده و نگاه خیره دوخته پولوتسوف را که پلك بر هم نمی زدید، و همچنین لاتنیفسکی را که با حالتی لاابالی وار روی تخت خواب نشسته کتفش را تنگ به دیوار چسبانده بود و مسلسل را روی زانویش خود که اندکی بالا آورده بود تکیه داده لوله آن را روبه در ورودی درست در محاذات سینه یا کوف لوکیچ گرفته بود... یا کوف لوکیچ این همه را با وضوح خیره کننده ای درك آن دید، و حتی آن لبخند لاتنیفسکی و آن فروغ تب الود یگانه چشمش را. و در همین دم، چنان که گوئی از جانی دور، سوآلی به، گوشش رسید:

- خوب، صاحب خانه عزیز، این ها کی بودند که آوردیشان تو حیاط؟

یاکوف لوکیچ در چنان بهت و گیجی صدا را شناخت. گوئی شخص سومی که دیده نمی شد باززمه ای صغیر مانند و بریده بریده این سؤال را از او می کرد. ولی نیروئی بیرون از چارچوب اراده اش به اندک زمانی او را دگرگون کرد: دست هایش که روی درز شلوارش خبردار مانده بود از آرنج خم برداشت و خود یاکوف لوکیچ نیز تا اندازه ای شل و وارفته گشت. با کلماتی که هر چند پیوند درستی نداشت و بامکت های چند همراه بود و با این همه با نحوه گفتار گذشته اش تفاوت داشت، گفت:

- من کسی را نیاوردم خانه ام، خودشان بی دعوت پیداشان شد. و خوب، آقایان عزیز، شما تا کی باز هر روز خدا سرم داد می کشید و مثل یه پسر بچه به ام تحکم می کنید؟ این برام خیلی برخورنده است! من مفت و مجانی به اتان نان و آب می دهم و همه جور سعی دارم رضایت خاطر تان را فراهم بکنم. زن های خانه ام رخت چرك ها تان را می شورند، بی مزد و بی منت همه جور خوراکی براتان می پزند... شما میتونید منو بکشید، همین الان میتونید، ولی این زندگی که من با شما دارم دیگر بی اندازه برام ناگوار شده! من گوساله ام را برای این به ضرر فروختم که سیباده جوری سوراتان را راه انداخت. آخر به شما حضرات که همیشه سوپ کلم خالی داد. حتماً سیباده گوشت باشه. شما ازم دایم ودکا می خواهید... آخر، وقتی این مهمان های ناخوانده تو حیاط پیداشان شد، من که خبرتان کردم، منتها کمی بعد من بی بردم این ها خریدار واقعی نیستند. برای همین هم زود دست به سرشان کردم: «خدا به همراه، گوساله را اگر هم شده مفت ببرید، ولی زودتر از این جا بکشد!» و شما، آقایان عزیز... ولی، آخ، با شما گفتنش که چی؟ - یاکوف لوکیچ نومیدانه شانه بالا انداخت، سینه اش را به تیزی درگاه تکیه داد و صورتش را میان دو دست پنهان کرد.

پولووتسوف، با آن بی تفاوتی شگرفی که از چندی پیش بر او چیره گشته بود، ناگهان با صدائی که سخت بی رنگ می نمود گفت:

- خوب دیگر، پیرمرد حق داره، پان لاتی یفسکی. این جا بوی سوخت میاد، تا دیر نشده باید دررفت. شما عقیده تان چیه؟

لاتی یفسکی که مسلسل را با احتیاط روی تخت خواب بهم ریخته می گذاشت بالحنی قاطع گفت:

- هم امروز باید رفت.

- ارتباطمان چی؟

- حرفش را بعد می زنیم، - و لاتی یفسکی با اشاره سر یاکوف لوکیچ را نشان داد، سپس رو به او نمود و با خشونت گفت:

- بسه دیگر، لوکیچ، این اداهای پیرزن ها! شما برامان تعریف کنید،

گفت وگوتان با خریدارها چی بود؟ پول راتمام وکمال به اتان دادند؟ باز این ورها که پیداشان نمیشه. ها؟

یاکوف لوکیچ که مانند بچه ها حق می کرد، بینی خود را با دامن پیراهن که با کمر بند بسته نبود گرفت، چشم ها و ریش و سیبش را با کف دست پاک کرد، و بی آن که نگاهی را از زمین بر گیرد، خلاصه گفت و گوی خود را با خریداران و آن بدگمانی که رفتار چوبدار دراو برانگیخته بود باز گفت و از ذکر این نکته هم فروگذار نکرد که آن ها می باید شب برگردند و به افتخار معامله ای که با او داشته بودند ودکا بنوشند.

به شنیدن این خبر، پولوتسف و لاتی یفسکی به خاموشی نگاهی به همدیگر افکندند. لاتی یفسکی با نیشخند عصبی گفت:

- بسیار قشنگ! نه، عاقلانه تر از این هیچی به فکر نرسید که دعوتشان بکنی تو خانه ات؟ آخ، کودن لعنتی، احمق تمام عیار!

- من دعوتشان نکردم، خودشان پيله گردند که مهمانم بشند و اصرار هم داشتند همان وقت بیاند تو، من به زور تونستم متقاعدشان بکنم که صبر کنند تا شب. شما هم، جناب آقا، یا چه می دانم چه عنوانی به اتان می دهند، شما بی خودی به ام بدو بی راه می گید و احمق به حسابم سیارید.... لعنت بر شیطان، آخر من به چه عنوان میبایست آن ها را تو خانه ای که شما توش پنهان هستید دعوت بکنم؟ که هم سر شما به باد بره هم سر من؟

چشمان نمناک یاکوف لوکیچ بدخواهانه برق زد، با خشمی که دیگر پنهان نمی داشت، در پایان سخن گفت:

- شما، آقایان افسرها، تا سال هفده گمان می کردید تنها خودتان هستید که عقل دارید و سربازها و قزاق های ساده را می گفتید همه شان خل و دیوانه اند. اما سرخ ها خوب درسی به اتان دادند، خوب، ولی از قراری که میشه دید شما هیچی یاد نگرفتید.... یه همچو درس و به آن سختی كك براتان فایده ای نداشته!

پولوتسف چشمکی به لاتی یفسکی زد. این يك لب گزید و خاموش رو به پنجره که پرده ای از برابری او یخته بود برگشت. پولوتسف به سوی آسترونوف رفت و تنگ او ایستاد، دستی بر شانه اش نهاد و آشتی جویانه لبخند زد:

- تو هم، لوکیچ، حوصله داری برای هیچ و پوچ از کوره در میری! آدم جوشی که شد، خیلی چیزها از ذهنش در سیاد. هر حرفی را که نیاد به دل گرفت. دریه چیز حق با توست: این هایی که ازت گوساله خریدند، همان قدر این کاره هستند که من اسقفم. هر دوشان کارمند گ. پ. او، هستند. یکیشان را که لاتی یفسکی شخصا می شناخت. فهمیدی؟ آن ها دنبال من می گردند، اما هنوز چیزی نمی دانند، کور مال می گردند. برای همین هم خودشان را ناظر خرید جا میزنند و اما به چیز دیگر:

ما، تا پیش از وقت نهار، میباید یکی یکی از این جا دربریم. تو برو، این خریدارهای خودت را هر جوری که می دانی و با هر چی دلت خواست دوسه ساعتی سرشان را گرم کن. میتونی بیریشان پیش یکی از اشتاهات، یکی که جزو گروه مان باشه وامکان داره که حالا تو خانه اش باشه باری، باشان ودکا می خورید و به حرفشان می گیرید، ولی خدا به داد تو و صاحب خانه برسه اگر شما آن قدر بخورید که مست بشید و اختیار زیانتان را از دست بدهید! بفهمم، هر دوتان را می کشم! این را خوب بسپرش به خاطرت! واما، ضمن آن که شما سرشان را با ودکا گرم می کنید، ما هم بی سروصدا از آبکند پشت حیاطت می زنیم به چاک تو استپ، وان وقت دیگر باد هم به گردمان نمیرسه! به پسرست دستور بده همین حالا شمشیر منو بامسلسل و صفحه های فشنک و هر دو تا تفنگمان رایه جای مطمئن تو انبار تپاله چال بکنه. لاتی یفسکی گفت:

- فقط تفنگ خودتان را چالش کنید، مال خودم را من با خودم می برم.

پولووتسف به خاموشی نگاهش کرد و دنباله سخن خود را گرفت:

- بگو همه این ها را تو گونی بیچه و پس از آن که قبلا همه جا را پایید، بی سروصدا بیره توانباری. توی خانه به هیچ عنوان نمیاد چیزی را قایمش کرد. به خواهش دیگر هم ازت دارم، که درست تر بگم امره: پاکت هائی را که برام سیاد می گیری و همین که گرفتیش، می بری می گذاری زیر سنگ آسیائی که دم انبار هست. ما پاره ای شب ها می آئیم، سری به این جا می زنیم. فهمیدی همه را؟

یاکوف لوکیچ زمزمه کرد:

- بسیار خوب.

- حالا دیگر برو، این ناظر خریدهای لعنتی را هم نگذار از نظرت گم بشند! تا میتونی بیرشان دورتر از این جا، ما هم تا دو ساعت دیگر فلنگمان را بسته ایم. بنابراین شب میتونی دعوتشان بکشی خانه خودت. تخت خواب ها را بگو از این اتاق ببرند زیر شیروانی، خود اتاق را هم هوا بده. برای رد گم کردن همه جور خرت و برت این تو بریز، آن وقت اگر خواستند میتونی تمام خانه را به اشان نشان بدهی... حتما آن ها به بهانه های مختلف سعی می کنند تمام خانه ات را ببینند... غیبتمان به هفته ای طول میکشه، بعدش باز می آئیم خانه ات. و اما برای غذائی که ما این جا خوردیم به امان سرکوفت زن! همین که فیروزی نصیبمان شد، تمام خوبی هائی که کردی و تمام زیان هائی که به خاطرمان دیدی، همه را جبران می کنیم با چیزی هم روش. ولی ما ناچاریم دوباره بیائیم این جا، برای این که من شورش را تو ناحیه خودم از همین جا، از گرمیاجی شروعش می کنم. ساعتش هم دیگر نزدیکه! پولووتسف در پایان با لحنی پر شکوه چنین گفت و لحظه ای کوتاه یاکوف لوکیچ را در اغوش فشرد:- برو، پیر مرد، خدا یارت باشه!

همین که در پشت سر آسترونوف بسته شد، پولووتسوف کنار میز نشست، پرسید:

- این مأمورهای گ. پ. او. را شما کجا به اشان برخوردید؟ مطمئن هستید که عوضی نگرفته‌اید؟

لاتی یفسکی چارپایه را پیش کشید و رو به پولووتسوف خم شد و شاید برای نخستین بار در سراسر مدت آشنایشان بی طنز و مسخرگی گفت:

- به عیسای مریم! چه جوری ممکنه من عوضی بگیرم؟ قیافه این مرد تا دم مرگ یادم میمانه! آن زخم رو گونه اش را دیدید؟ زخمی است که وقت باز داشتیم من با خنجر به اش زدم. و اما این چشمم، همین چشم چیم را اون بود که تو بازرسی کورش کرد. مشت هاش را دیدید که چیه؟ داستان مال چهار سال پیشه، تو کراسنودار^۱ به زن منو لو داد، یه زن که شکر خدا دیگه زنده نیست! هنوز تو زندان انفرادی بودم که برام ثابت شد خیانت کرده. و خوب، فردای آن روزی که من فرار کردم، دیگه زنده نبود. خیلی جوان بود، زنه، خوشگل، از قزاق های کوبان. ماچه سگ لاش مرده! بله، این جوری... راستی، می دانید من چه جوری از زندان گریختم؟- لاتی یفسکی با خوشنودی خندید و دست های کوچک لاغرش را به هم مالید... منو به هر حال تیرباران می کردند. دیگه چی داشتیم از دست بدهم؟ این بود که زدم به سیم اخو، حتی به رذالت مختصری هم تن دادم... تا وقتی من می خواستم سر بازرسی ها کلاه بگذارم و خودم را یه فرد ساده جا بزنم، زندانم انفرادی بود و مراقبت هم بسیار سخت. این بود که تصمیم گرفتم یه قدم آخر برای نجات خودم بردارم: تو بازرسی یه یارو قزاق استانیتهزای کوره نوفسکایا^۲ را لو دادم. اون تو تشکیلاتمان ته شبکه بود؛ تنها سه تا از همشهری های خودش را میتونست لو بده، اما از آن بیش ترش دیگه حتی یکی از افرادمان را نمی شناخت. پیش خودم گفتم: «بگذار این چهارتا احمق را تیرباران بکنند یا بفرستندشان تبعید، در عوض من نجات پیدا می کنم. وجود من برای تشکیلات بی اندازه مهم تر از زندگی این چهارتا حیوانه». این را هم باید بگم که من تو تشکیلات کوبان نقش رویهم مهمی داشتم. اهمیت منو تو جریان شما میتونید از این نکته بسنجید که من از سال بیست و دو پنج بار از مرز گذشتم و پنج بار کوتیه پوف^۳ را تو پاریس ملاقات کردم. باری، این

1: Krasnodar.

2: Korënovskaia.

3: Koutiérov, ژنرال معبد که در جنگ های ضد انقلابی دتکی و ورانگل شرکت داشت و سپس به فرانسه مهاجرت کرد و در آن جا یکی از گردانندگان سازمان های نظامی مهاجران روسی بود در ژانویه سال ۱۹۳۰ مایید سد

چهار تا سیاهی لشکر را من لو دادم و با این کار بازپرس را به خودم نرم کردم: به ام اجازه داد تو حیاط داخلی زندان با زندانی‌های دیگر گردش بکنم. دیگر جای تأخیر نبود. می‌فهمید؟ این بود که عصر، وقتی که تو جمع اراذل محکوم به مرگ کوبان گردش می‌کردم، تو همان دور اول دیدم به نردبان تو حیاط هست که میره بالا به انبار کاه... و ظاهراً آن را تازه آن جا کار گذاشته بودند: موسم علف چینی بود و افراد گ. پ. او. روزها می‌رفتند برای اسب‌هاشان علف می‌آوردند. من به دور دیگر زدم، و البته طبق دستور دست‌هام پس پشتم بود. ولی، دور سوم که داشتم گردش می‌کردم، آرام و آسوده رفتم طرف نردبان، و بدون این که این ور و آن ور نگاه بکنم، هسته، درست مثل توصیفه سیرک، شروع کردم از پله‌های بالا رفتن، دست‌هام هم همان جور پس پشتم... من، آقای پولوتسوف، حسابم درست بود. از نظر روانشناسی درست بود. نگهبان‌ها که از بی‌باکی حیرت‌آور من مات مانده بودند، گذاشتند بی‌مانع هشت تا پله نردبان را برم بالا، و تنها آن وقت بود که یکیشان نعره کشید: «ایست!» ولی من خم شدم و دو تا پله دیگری را که مانده بود بالا رفتم و مثل بز جستم روی پشت بام. و دیگر شلیک نامرتب تیر بود و فریاد، فحش! اما دیگر من با دو تا خیز خودم را رسانده بودم لب بام و از آن جا هم با به پرش توی کوچه بودم! همین. فردا صبحش من تو مایکوپ^۱ بودم، تو میعادگاه پنهانیمان، به جای مطمئن... آن پهلوانی که صورتم را از ریخت انداخت آسمش خیزنیاکه^۲، و شما تا حال دیدیدش، همان یارو که انگار مجسمه سنگی زن‌های سکائی است که به اش شلوار پوشانده اند. خوب، شما می‌خواهید که من حالا اون را بگذارمش زنده از دستم دربره؟ نه. جای آن به چشمی که ازم کور کرد، بگذار هر دو تا چشمش بسته بشه! دو تا به انتقام یکی!

پولوتسوف با خشم بسیار داد زد:

- پاك ديوانه شديد! برای انتقام شخصیتان می‌خواهید تمام کارمان را به نابودی

بکشید؟!

- ناراحت نشید. من خیزنیاك و رفیقش را این جا نمی‌کشم: به جانی بیرون ده،

دور از گرسیاچی لوگ کمین می‌کنم. جوری صحنه‌آرایی می‌کنم که بگند کار راهزن‌ها بوده، آب هم از آب تکان نمی‌خوره! خوب دیگر، پولشان را ورمی‌دارم: کاسب‌های ناشی بودند و افتادند تو تله... شما تفنگ خودتان را چالش کنید، من مال خودم را زیر بارانیم می‌گیرم با خودم می‌برم. خیال نکنید میتونید رأیم را بزنید. می‌شنوید؟ برگشتن تو تصمیم نیست! من همین حالا از این جا میرم، شما بعد راه

می افتید. شنبه، آفتاب که غروب کرد، همدیگر را تو جنگل نزدیک توییانسکوی دم چشمه ای که دفعه پیش به هم رسیدیم می بینیم. به امید دیدار، و شما را به خدا، آقای پولوتسف، ازم کینه به دل نگیرید! ما این جا تا آخرین حد طاقت اعصابمان همدیگر را زجر دادیم، و باید هم اقرار بکنم که من رفتارم همیشه شایسته نبوده. پولوتسف شرمند زب لب گفت:

- خوب، بسه... تو این وضعی که ما هستیم، میتونیم احساسات به خرج ندهیم - و با این همه، لاتی یفسکی را در آغوش گرفت و پدروار بر پیشانی مورب رنگ پریده اش بوسه زد.

بروز دور از انتظار این احساسات رفیقانه، لاتی یفسکی را ستاثر ساخت؛ برای آن که شور و آشوب خود را ظاهر نسازد، پشت به پولوتسف نمود و در حالی که دستگیره در را به دست داشت، گفت:

- من ماکسیم خاریتونوف را از توییانسکوی با خودم می برم. تفنگ داره و خودش هم کسی هست که بشه در مواقع سخت به اش تکیه کرد. اعتراضی که ندارید؟

پولوتسف پس از اندکی درنگ پاسخ داد:

- خاریتونوف تو گروهان من خدمت کرده، گروهان یکم بوده. انتخاب درستی کرده اید. بیریش با خودتان. تیرانداز بسیار خوبیه، یا به هر حال زمانی بوده. من احساسات را درک می کنم. دست به کار شید، چیزی که هست به هیچ عنوان نزدیکی های گرمیابی یا این که داخل ده نباشه، بلکه به جانی تو استپ... - بسیار خوب، به امید دیدار.

- موفق باشید.

لاتی یفسکی به سرسرا رفت و يك چوخای کهنه آسترونوف را بر دوش افکند و از شکاف در کوچه خلوت را نگرستن گرفت. يك دقیقه پس از آن، در حالی که يك تفنگ سوار نظام را به پهلوی چپ می فشرد، با قدم های بی شتاب از حیاط گذشت و همچنان بی آن که شتاب کند در سوك انبار ناپدید گشت. همین که در آبکند پشت حیاط جست زد، یکباره دگرگون شد: دست ها را در آستین چوخا فرو برد، تفنگ را به دست گرفت و ضامنش را چرخاند، و با رفتاری نرم و احتیاط آمیز، در حالی که به دقت به هر سو می نگرست و به هر کم ترین صدائی گوش تیز می کرد، از سر بالائی تپه بالا رفت. گاه نیز نگاهی به ده می افکند که آن پائین درمه بنفش رنگ بامداد فرو رفته بود.

پس از دو روزی، بامداد آدینه، در نیمه راه دهکده‌های توییانسکوی و وویسکوی، در نقطه‌ای که جاده از شصت متری آپکند افرا می‌گذرد، آن دو تن ناظر خرید با یکی از اسب‌های درشکه‌شان کشته شدند. سورچی، قزاقی از مردم ده توییانسکوی، پسرنگه اسب دیگر را برید و سوار بر آن تا وویسکوی تاخت. به شورای ده رفت و از ماجرا خبر داد.

نماینده میلپس، صدر شورای ده، سورچی و گواهان به محل حادثه رفتند و چنین نتیجه گرفتند: راهزن‌هایی که در جنگل پنهان شده بودند با تفنگ‌های خود ده تائی تیر در کردند. با همان تیر اول چوبدار - مردی درشت اندام با شانه‌های بسیار بهن، کشته شد و به‌رو از درشکه پایین افتاد. تیر درست به قلبش خورده بود. ناظر خرید تنومند برای سورچی فریاد زد: «تاخت بزن!» و خود شلاق را از دست او گرفته می‌خواست بر اسب طرف راست فرود آرد، اما فرصت نیافت: شلیک دوم او را میان درشکه انداخت. تیر به سرش، اندکی بالاتر از گوش چپ خورده بود. اسب‌ها رم کردند. کشته بیست متری دورتر از چوبدار بر زمین افتاد. باز چند گلوله به یکباره از هر دو تفنگ شلیک شد. اسب طرف چپ در همان حین تاخت تیر خورد و به سر غلطید و مال بند را شکست، و درشکه که از روی اسب می‌گذشت واژگون شد. سورچی با سرنگه اسبی را که سالم مانده بود پاره کرد و هرچه تندتر تاخت زد. چند بار به دنبالش آتش کردند، ولی بیش‌تر برای ترساندنش بود تا کشتنش، زیرا به فرار گفته خود سورچی گلوله‌ها خیلی بالاتر از فراز سرش صفیر می‌کشید.

جیب‌های هر دو کشته خالی شده هیچ مدرکی دیگر با آن‌ها نمانده بود. کیف خالی ناظر خرید میان علف‌های کنار جاده افتاده بود. راهزنان چوبدار را به هنگام جست‌وجوی جیب‌هایش به پشت برگردانده بودند، و به گواهی اثری که بر پوست صورتش به جا مانده بود، چشم‌چپش را با ضربت پاشنه کفش ترکانده بودند. صدر شورای ده، قزاقی سرد و گرم چشیده که دو جنگ را پشت سر گذاشته بود، به میلپس گفت:

- لوکانازاریچ، معلومه یه ناکس آمده بالاسر مرده به اش لگد زده! باش حساب خورده‌ای داشته، ها؟ یا این که پای زن در میان بوده؟ راهزن‌های عادی دست به این جور وحشیگری‌ها نمی‌زنند... - و برای این که چشمش به حلقه خالی و ارغوانی رنگ و آن خونابه و مایع لزجی که برگونه کشته روان شده و اینک دلمه

بسته بود نیتند، چهره او را با دستمال خود پوشاند و قد راست کرد، آه کشید: - مردم افسار گسیخته شده اند! برو برگرد نداره، راهزن ها ردشان را داشتند و پولی که ازشان بردند گمانم سر به هزارها روبل بزنه... لعنتی ها، برای پول چه جوان های رشیدی را کشتند...

خبر کشته شدن خیزنیاك و بویكو - گلوخوف همان روز به گریباچی لوگ رسید. ناگولنوف که در اداره کالخور باداویدوف تنها مانده بود، پرسید:

- تو، سمیون، بومی پری کار از کجا آب میخوره؟
- ای، به اندازه خودت بونی می برم. دست پولوتسوف یا همدست هاش تو کاره، واقعیه!

- پر واضحه. ولی من به چی را نمی فهمم: چه جوری تونستند پی ببرند این ها چه آدم هایی هستند، حرف سر اینه! و آن کی بوده که تونسته حدس بزنه؟
- من و تو نمیتونیم این مسئله را حل بکنیم. معادله دو مجهولیه، من و تو هم که تو حساب و جبر همچو دستی نداریم. درست میگم؟
ناگولنوف، پاروی پا نهاده و نگاه بی توجهش را به پنجه چکمه پر گرد و خاک خود دوخته، مدتی دراز خاموش نشست، آن گاه گفت:
- یکی از مجهول ها برام معلومه...

- کدامش؟
- این که گرگ دم لانه خودش گوسفند پاره نمیکنه...
- خوب، می خواهی چی بگی؟
- این که دستبرد را از جای دوری زدند، نه از خود تویانسکوی یا وویسکوی. حتمیه!

- گمان می کنی از شاختی 'باشه' یا از راستوف؟
- نه حتما. شاید هم از ده خودمان، چه میشه دانست؟
داویدوف پس از اندکی تفکر گفت:
- این هم ممکنه، ماکار، تو چی پیشنهاد می کنی؟
- میگم که کمونیست ها میاد چشم هاشان را واکنند. شب ها کم تر بخوابند؛ بی سر و صدا، برند تو ده بگردند و چار چشمی نگاه بکنند. شاید توفیقی دست بده و ما توی ده یا بیرونش به خود پولوتسوف بر بخوریم، یا به یه غریبه مشکوک. آخر، گرگ ها کاروبارشان تو شبهه...

داویدوف لبخند نازکی زد:
- ماها را داری به گرگ تشبیه می کنی؟
ولی ناگولنوف لبخند او را با لبخند پاسخ نداد، بلکه ابروهای پرشت خود را درهم کرد و گفت:

- گرگ آنهاند، ماها شکارچی گرگیم. این را که دیگر میباد بفهمی.
- نمیخواه جوشی بشی. بات موافقم، واقعیه! همین حالا همه کمونیست ها را
جمعشان بکنیم.

- حالا نه، بعد، وقتی که مردم خوابند.

داویدوف موافقت نمود:

- این هم درسته. چیزی که هست، نمیباد تو ده دسته گشتی راه انداخت،
قزاق ها را به اشان هشدار داد. بلکه میباد کمین کرد.

- کجا؟ کجا میباد کمین کرد؟ من که رفتم کشیک تیموفی را کشیدم، کارم ساده
بود. اون به جز پیش لوشکا کجا میتونسته رویارو، راه دیگری نداشته. ولی این ها
را کجا میباد انتظارشان را داشت؟ زمین خدا فراخه و حیاط هم تو ده سیاره. دم
پرچین همه شان که همیشه کمین نشست.

- دم همه شان که معنی نداره.

- پس روجه قرینه ای انتخاب می کنی؟

- ما می دانیم ناظرها از چه کس هائی چاربا خریده اند، درست خانه همان ها را
ما زیر نظر می گیریم. رفقای کشته شده مان بیش تر دور و بر همسهری هائی که
مورد سوء ظن بودند می چرخیدند و از آن ها چهار پا می خریدند... راهزن ها هم
سرنخشان به یکی از همان ها ختم میشه... فهمیدی؟

ناگولنوف از روی یقین گفت:

- آدم با فکری هستی، تو! گاه فکرهای خیلی عاقلانه ای به کله ات میزنه!

۲۷

پولوونسف ولانی یفسکی بار دیگر در اتاق خانه آسترونوف مسکن گزیدند و اینك
چهار روز بود که در آن جا به سر می بردند.

آنان سیده دم از راه رسیدند، نیم ساعتی پس از آن که رازمیوتوف، - که خانه
آسترونوف را از باغ همسایه می پائید، - برای آخرین بار خمیازه ای کشید و از جا
برخاست و آهسته به سوی خانه خود رفت. در راه با خود می گفت: «این سمیون هم
گاه فکرهای خرکی به سرش میزنه! چند شبه مثل اسب دزدها یا همان دزدهای
معمولی پشت حیاط مردم دولا میشیم کمین می کنیم، تمام شب بی خوابی می کشیم،
همه اش هم هیچ و بوج! پس این راهزن ها کجاند؟ ما داریم سایه خودمان را
می پائیم... به کم تندتر برم، و گر نه فلان زنکه سحرخیز پا میشه گاوش را بدوشه،

چشمش می افته به من و میره همه جا توده پر می‌کنه: «رازمیوتوف را سفیده صبح انداختش تو کوچه! بین کدام زن جانانه‌ای برایش لالائی خوانده، دست نوازش سرش کشیده که یارو جنج کله سحر چشم وا کرده؟» بعدش هم که مردم زبان‌شان افتاد تو کار، حیثیت منه که لطمه می‌بینه... نه، این کار را می‌اد خاتمه‌اش داد! بگذار گ. پ. او خودش راهزن را چنگ بیاره، چه لازم که ما خواسته باشیم وظیفه آن‌ها را عهده‌دار بشیم؟ خوب، منی که شب را تو باغ یارو دراز کشیدم و جووری چشم دراندم که دیگر داشت از حلقه بیرون می‌جست، حالا وقت روز دیگه چی کاری ازم ساخته است؟ می‌بایست تو شورای ده پشت میز چرت بزنی؟ با چشم‌های یکی به کاسه خون مردم را نگاه بکنم؟ لابد باز می‌گند: «تخم جن، باز هم تمام شب را ول گشته. حالا مثل سگی که تو آفتاب لم بده خمیازه میکشه!» این هم باز لطمه درست و حسابی به حیثیت منه...»

در چنین شکنجه شک و دودلی، خسته پس از يك شب بی‌خوابی، رازمیوتوف که تقریباً یقین داشت این پی‌گردها به هیچ نتیجه‌ای نخواهد انجامید، پنهانی وارد حیاط خانه خود شد. در استانه در سرسرا به مادر خود که تازه قدم بیرون می‌گذاشت برخورد. با مشتایی که برای رفتن به درون سرسرا داشت، اندکی خجلت‌زده گفت:

- منم، مامان.

ولی پیرزن راه براو گرفت و با ترشروئی جواب داد:

- می‌بینم توئی، کرر که نیستیم... ولی آخر، آندره‌ی، هنوز وقتش نشده این هرزگی‌ات را خاتمه‌اش بدهی، دیگر تمام شب را بیرون ول نگردی؟ تو دیگر جوان نیستی، مدت‌ها پیش می‌بایست زن گرفته باشی. وقتش نشده که پیش مادرت، پیش مردم، حیا بکنی؟ زن بگیر راحت شو، دیگر بسه!

آندره‌ی با تندخوئی پرسید:

- همین حالا زن بگیرم، یا وایستم آفتاب بزنه؟

مادر، بی‌اعتنا به این شوخی زننده، با لحنی بی‌جلی پاسخ داد:

وادارت نمی‌کنم عجله بکنی، می‌خواهی سه بار آفتاب بزنه و باز فروب بکنه، ولی روز چهارم که شد دیگر زن بگیر. آخر، به پیری من رحم کن! من با این ناخوش احوالیم که از پیریه، دیگر برام سخته هم گاو را بدوشم، هم بخت و یز بکنم، هم برات رخت بشورم، هم به کار جالیز برسم و همه چی را تو خانه راه ببرم... چه طرر تو این را نمی‌فهمی، پسر؟ تو خانه که دست به سیاه و سفید نمی‌زنی! به‌ام هیچ کمکی نمی‌کنی! حتی آب را از چاه نمی‌آری. کارت شده همین که غذات را بخوری و بری سر شفلت، انگاریه کرایه نشین، یه آدم غریبه... تنها توجهت تو خانه به کفتره‌است، مثل یه پسر بچه باشان ورمیری. آخر، این هم مگر شد کار مرد؟

میباد جلو مردم خجالت بکشی، - دلت را خوش کردی به این جور بازی های بچگانه! اگر نیورکا نمی آمد کمکم، حالا من مدت ها بود که ناخوش افتاده بودم! مگر تو چشم نداری، نمی بینی که اون، دختره نازنین، هر روز خدا میدوه سیاد این جا، گاه این کار را میکنه برام، گاه آن کار را، گاومان را میدوشه، جالیزمان را وجین میکنه و آب میده و باز هزار جور کمک دیگر میکنه؟ دختر به این خوبی و مهربانی، تمام استانیتر را بگردی لنگه اش را پیدا نمی کنی! به ات چشم میدوزه، ولی تو حتی نمی بینیش، هرزه گردی هات کورت کرده! خوب، کجاها بودی؟ نگاه کن خودت را، سر تاپات، مثل سنگ هرزه، دوزه چسبیده! سرت را بیار پایین، آخ که همه اش غم و غصه ای برام! آخر، کجا غلت می زدی، این جوری؟

پیرزن دست خود را بر شانه پسر نهاد و به نرمی فشار داد و وادارش کرد که خم شود، آن گاه از کاکلش که دیگر رو به سفید شدن می گذاشت به صد زحمت يك مشت دوزه پارساله که سخت به موها چسبیده بود پرکند. آندره ی قد راست کرد و پوزخند زنان راست در چهره مادر که از بیزاری به هم برآمده بود نگرست:

- دوباره ام فکر بد نکند، مامان! برای تفریح و خوشیم نبود که مجبور شدم تو دوزه ها غلت بزنم. هنوز وقتش نیست از این کار سر در بیاری، بعد که دانستید چی بود، خودتان پی می برید. اما در مورد زن گرفتن، مهلت سه روزه ای که می دهید خیلی زیاده: همین فردا من نیورکا را براتان سیارم خانه. چیزی که هست، مامان، متوجه باشید، شما تید که اون را عروس خودتان انتخابش کردید، بنابراین باش میباد سازش کنید، طوری که جار و جنجالی سیانتان پیش نیاد. من با سه تا زن هم میتونم زیر به سقف سر بکشم، خودتان می دانید، آدم نرم و سازگاری هستم، به شرط این که انگلکم نکنند... خوب، دیگر راه بدهید، بگذارید پیش از رفتن سر کار به ساعت هم شده بخوابم.

پیرزن خاج بر خود کشید و کنار رفت.

- خوب، هزار بار شکر، خدا تو را سر عقل آورد و دلت به پیری من سوخت. برو، عزیز دلم، برو بخواب، پسر جانم. برای صبحانه ات نان توتك برشته می کم. برات به کم هم خامه گرفته ام. نمی دانم به خاطر این خوش حالی که به ام دادی چی جوری، باجی، دلت را جا بیارم!

آندره ی اینك در را پشت سر خود کاملاً پیش کرده بود، ولی پیرزن چنان که گوئی او هنوز نزد وی ایستاده است آهسته می گفت.

- آخر، تو همه دنیا تنها تو یکی برام مانده ای! - و به گریه در آمد.

درست در همان ساعت سپیده دم، گذشته از آندره ی رازمیوتوف، داویدوف که شب را دم انبار حیاط آتامانچوکوف کمین نشسته بود، ناگولنوف که در پشت خانه

بانیک با دقت دیده بانی می کرد، و نیز پولووتسوف و لاتی یفسکی که به سلامت خود را به خانه استروئوف کشانده بودند، هر کدام در گوشه ای از ده به خواب رفتند. و بی شک در آن سحرگاه آرام و کم و بیش مه الود تابستانی، همه این مردان که در اندیشه و مرام و سرشت خویش آن همه با یکدیگر اختلاف داشتند خواب هائی به همان اندازه متفاوت و گونه گون می دیدند...

از آن میان، آندره ی رازمیوتوف زودتر از همه بیدار شد. ریش را از ته تراشید و سر را با صابون شست، پیراغنی پاکیزه با یک شلوار ماهوت که به ارث از شوهر مارینا پویارکوا به او رسیده بود پوشید، چکمه ها را با آب دهن خوب تر کرد و سپس با یک تکه ماهوت باز مانده پالتوی کهنه خود به دقت پاکش کرد، و این همه با حرکاتی سنجیده، بدون شتاب زدگی بی جا.

مادر حدس می زد که این تدارکات برای چیست، اما چیزی نپرسید، بیم داشت که سبادا با یک سخن دور از احتیاط در عزم با شکوه پسرش خللی وارد کند. همین قدر گاه نگاهی بدو می افکند و بیش از معمول گرد اجاق مطبخ در تکاپو بود. صبحانه را به خاموشی خوردند. رازمیوتوف با لحنی رسمی به مادرش یادآوری کرد:

- تا پیش از هروب منتظرم نباشید، مامان.

مادر دعاش کرد:

- خدا یارت باشه!

رازمیوتوف با طنزی شک آلود پاسخ داد:

- البته که یارم هست...

برخلاف داویدوف، رازمیوتوف بی کم ترین سستی، همین قدر طی ده دقیقه کار خواستگاری را به انجام رساند. با این همه، چون به درون خانه پدر و مادر نیورکا رفت، مراسم ادب را چنان که باید رعایت نمود: دو دقیقه ای نشست و سیگاری به خاموشی دود کرد، سپس چند جمله ای درباره آب و هوا و وضع محصول با پدر نیورکا سبادله کرد، و همان دم، چنان که گوئی تصمیم کار از مدت ها پیش گرفته شده است، اظهار داشت:

- فردا من نیورکارا برمی دارم می برم.

پدر عروس که از لطیفه گوئی بی بهره نبود، پرسید:

- کجا؟ برای نامه رسانی شورا؟

- بدتر از آن. برای این که زنم بشه.

- هر جور خودش بگه، همانه...

رازمیوتوف به سوی عروس که گونه‌هایش سرخ و آتشین شده بود برگشت. -
و برلبانش که معمولا خندان بود کم‌ترین نشان لبخند دیده نمی‌شد. - پرسید:
- موافقی؟

دختر جوان، بی آن که نگاه بی باک چشمان گردد دل باخته خود را از او برگرد،
با قاطعیت گفت:

- ده ساله که من موافقم.

ورازمیوتوف با خشونت گفت:

- پس دیگر حرفی نیست!

پدر و مادر عروس به اقتضای راه و رسم کهن در صدد چانه زدن برآمدند، ولی
آندره‌ی سیگار دیگری آتش زد و با لحنی قاطع راه را براین تشبث بست:

- من که از شما چیزی، چیزی، نمی‌خوام در پی‌ازم، شما هم چی هست که
بتونید ازم در بیارید؟ دود سیگارم را؟ باری، دختر را آماده اش کنید. امروز میریم
استانیتزا ازدواجمان را به ثبت می‌رسانیم و همین امروز برمی‌گردیم، فردا هم
عروسی راه می‌اندازیم. همین!

مادر عروس به دلتنگی پرسید:

- آخر چی شده مگر، آتش سوزیه؟

ولی رازمیوتوف نگاه سردی به او افکند و در پاسخ گفت:

- من آتش سوزیم دوازده سال پیش بوده، همه‌اش سوخته و خاکستر شده... و
اما اگر عجله می‌کنم برای اینه که برداشت محصول دیگر داره خرخره‌مان را
میگیره، تو خانه هم که خودتان می‌دانید، پیرزن دیگر راستی راستی بازنشسته میشه.
پس قرارمان این باشه: ودکا را من از استانیتزا می‌ارم، - ای، ده لیتر، نه بیش‌تر.
خوراکش را شما تهیه می‌کنید و مهمان‌هاتان را صدا می‌زنید بیاند. اما از طرف من
سه نفر هستند: مادرم، داویدوف و شالی.

صاحب‌خانه با کنجکاوی پرسید:

- پس ناگولنوف چی؟

رازمیوتوف با زرنگی گفت: «ناخوشه»، - چه یقین کامل داشت که ماکار به

هیچ عنوانی در عروسی حضور نخواهد یافت.

- گوسفند سر ببریم، آندره‌ی استپانیچ؟

- صاحب‌خانه شمائید، خودتان می‌دانید. چیزی که هست، سر و صدا زیاد

نباشه، برام مقدور نیست: از کار برم می‌دارند و يك چنان توبیخ داغی از حزب برام
می‌فرستند که تا يك سال می‌باد به آن انگشت‌هائی که باش گیلان را گرفتم فوت
بکنم، - ورو به عروس نمود و چشمکی گستاخ به او زد، اما لبخندش چندان آشکار
نبود: - من نیم ساعت دیگر برمی‌گردم، تو هم نیورکا در این ضمن به رخت پرازانده

پوش. آخر، زن صدر شورای ده داری میشی، هر کی هرکی که نیست؟

عروسی افسرده ای بود، بی آواز و رقص، بی آن شوخی های شادمانه خاص جشن های قزاقی و آن سخنان گاه جلف و گاه رك و راست هرزه آرزو خواهی برای عروس و داماد... و مجلس به رنگ خود رازمیوتوف بود: برخلاف اقتضای چنان روزی، داماد سخت جدی و در خود فرورفته و خویشتن دار بود. در گفت و گوها تقریباً شرکت نمی جست و بیش تر خاموش می ماند. و گاه گاه که مهمانان نیمه سر-خوش فریاد می کشیدند: «چه تلخ!» او گوئی به اجبار به سوی عروس گلگون چهر خود برمی گشت و بالبانی سرد و گوئی نه از روی میل او را می بوسید، و نگاه چشمان همواره زنده و پرمشاطش اکنون نه عروس را در برمی گرفت و نه مهمانان را، بلکه به جایی دور، بسیار دور در گذشته اندوه بار می رقت.

۲۸

زندگی در گرمیای لوگ و بر فراز آن همواره با همان رفتار پر شکوه و بی شتاب جاودانه خود می گذشت: ابرهای سفید، سفید از برف ریزه، همچنان هر از چند گاهی بر فراز ده شناور بودند. رنگشان گاه دگرگون می شد و مایه های بس فراوانی از نیلی سیر تا شفاف بی رنگ به خود می گرفت. گاه نیز به هنگام غروب، آتشی با زبانه های تیره یا روشن در ابرها می افتاد و خبر از باد فردا می داد. و آن گاه در همه خانه های گرمیای لوگ، زنان و کودکان از زبان رئیس خانواده، یا کسانی که خود را آماده چنین مقامی می کردند، جمله هایی آرام و کوتاه می شنیدند که خصلت جاودانه باور داشتشان جای انکار باقی نمی گذاشت: «تو همچو بادی کجا میشه خرم را کپه کرد یا رو ارا به چیدش؟» و یکی از حاضران - از میان بزرگ تران خانواده یا يك همسایه - پس از اندکی درنگ می گفت: «هرگز نمیشه! باد می بردش!» و در چنین هنگامی که بر فراز ده باد سخت خاوری و پایین در خودده بی کاری اجباری فرمانروا بود، در همه سیصد خانه آبادی همان يك داستان بازگو می شد که گویا ایوان ایوانوویچ دگتیاروف نامی از مردم ده که روزگار بس درازی

جلد دوم
بخش
بیست و هفتم

پیش از این مرده بود روزی در باد خاوری گندمش را با ارابه از صحرا به خرمنگاه می برد. باد گندم رسیده را بافه بافه، دسته دسته، از روی ارابه برداشته می برد، و او که می دید با همه تلاش خود با نیروی قهار طبیعت بر نمی آید، از نومییدی پشته های بس بزرگ گندم را با سه شاخه بلند می کرد و همچنان که چشم به خاور داشت، خشمگین روبرو باد فریاد می کرد: «حالا که تو این قدر زور داری، بیا این را بپراها، بیرش دیگر، لعنتی!» و سرانجام ارابه را با باقی خرمنی که روی آن چیده بود واژگون کرده با فحش های ابداری که از ته دل می داد دست خالی به خانه برگشته بود.

زندگی، بی آن که آهنگ سست رفتار خود را تندتر کند، در گرمیابی لوگ می گذشت و هر روز و هرشب، شادی ها و غم های کوچک یا بزرگ، شور و آشوب یا اندوه دیرپا را به این یا به آن يك از سیصد خانه ده می برد...

بابا آگنی، که سال ها و سال ها چوپان ده بود، سپیده دم روز دوشنبه در چراگاه مرد. او خواسته بود خود را به دو ماده گاو جوان و بازیگوش که از گله جدا مانده بود برساند، ولی هنوز با پاهای پیرش چندان ندویده بود که ناگهان ایستاد و شلاقش را بر قلب خود فشرد و تلوتلو خوران، پاها خمیده، يك دقیقه در جا زد، سپس چند قدمی مانند مستان برداشت و شلاق را از دست انداخت و آهسته با رفتار سست پس پس رفت. عروس بسخلمنوف که گاو خود را به چراگاه می آورد به سوی پیرمرد دوید و دست های سردگشته اش را گرفت و لاله زنان، در حالی که نفس داغش به چشم های بی نور پیرمرد می زد، پرسید:

- بابا جان، بابا، حالت خوش نیست؟! - و آن گاه به صدای بلند فریاد کشید: -

بابا جان عزیزم، چی از دستم برسیاد برات بکنم؟! -

بابا آگنی، با زبانی که دیگر بند می آمد، گفت:

- دخترکم، نترس... زیر بازوم را بگیر، دارم می افتم...

و افتاد - ابتدا روی زانوی راست و سپس به پهلو افتاد. و مرد همین.

ولی به هنگام ناهار، تقریباً در يك وقت و ساعت، دو تن از زنان جوان

کالخوزی بچه آوردند. زایمان یکیشان بسیار سخت بود، چنان که داویدوف

ناچار شد اولین ارابه ای را که دم دست خود یافت به فوریت پی پزشکیار محل به

وويسكووی بفرستد. داویدوف که برای ادای احترام به مرده به خانه ماتم زده

بابا آگنی رفته بود، تازه به اداره کالخوز برگشته بود که میخنی کوزتسوف، کالخوزی

جوان، شتابان سر رسید. رنگ پریده، شوریده حال، از همان آستانه در سخن آغاز

کرد:

- رفیق داویدوف، برای رضای مسیح، کمک کن! دو شبانه روزه زنم داره درد میکشه و فارغ نمیشه. غیر از اون، من دو تا هم بچه دارم. برای خودش هم جگرم کبابه. کمک کن، یکی را بفرست دنبال پزشکیار، برای این که زن هامان هیچ کاری از دستشان برنمیداد...

داویدوف گفت:

- بریم! - و از ساختمان بیرون آمد.

باباشچوکار پی علف به استپ رفته بود. اسب‌ها هرکدام جایی بودند.
- بریم خانه خودت، اولین گاری که به‌اش پربخوریم می‌فرستمش وویسکووی. تو برو پیش زنت، من دم در هرچی گیرم آمد روانه‌اش می‌کنم.
داویدوف به‌خوبی می‌دانست که برای مرد برازنده نیست در نزدیکی جایی که زنی وضع حمل می‌کند بماند. با این‌همه، در حالی که سرتاسر کوچه خالی را از هرسو زیر نظر داشت، با قدم‌های بلند دم‌پرچین کوتاه خانه محقر کوزنتسوف، بالا و پائین می‌رفت، ناله‌های فرو خورده و فریاد کشیده زن را می‌شنید و از درد و رنج کسی که برایش پاك بیگانه بود آهسته می‌گرید و بدترین فحش‌هایی را که ملوانان در چننه دارند زیر لب ریشه می‌کود. همین که چشمش به گاری آبکشی یکی از گروه‌ها افتاد که پسر شانزده ساله‌ای به نام آندره‌ی آکیموف بی‌شتاب آن را در کوچه می‌راند، زود مانند بچه‌ها به سوش شلنگ برداشت و راه بر او گرفت و با تلاش فراوان بشکه پر آب را به زیر انداخت و نفس زنان گفت:

- می‌دانی، پسر، این جا به زن حالش بده. اسب‌ها که چابکند، تاخت بزن برو وویسکووی، پزشکیار را زنده یا مرده برام بیار! اسب‌ها که اگر هم سقط شدند، خودم جوابگو ش هستم، واقعیه!

و در خاموشی بی‌حرکت ظهر بار دیگر فریاد فرو خورده و کم دامن زن که گوئی در شکنجه مرگ بود طنین افکند و زود برید. داویدوف خیره در چشمان جوانک نگریست، پرسید:

- می‌شنوی؟ حالا به تاخت برو!

پسر راست روی گاری ایستاد و مانند مردان يك دم نگاهش را به نگاه داویدوف دوخت:

- عمو سمیون، همه چی را فهمیدم. برای اسب‌ها هم ناراحت نباشید! اسب‌ها چهار نعل از جا کنده شدند و جوانک همچنان ایستاده لوطی وار سوتی کشید و شلاق را به تردستی تکان داد. داویدوف به گرد و خاکی که از زیر چرخ‌ها که برمی‌خاست نگاه کرد و نومیدانه شانه بالا انداخت و به سوی اداره کالخوز به راه افتاد. همچنان که می‌رفت، بار دیگر فریاد وحشیانه زن را شنید و چهره‌اش گوئی از دردهم برآمد. یکی دو کوچه دورتر، با بی‌حوصلگی زیر لب

گفت:

- دلش بچه میخواد، ولی آن جور که میباید عرضه زائیدنش را نداره، واقعیته!
در اداره هنوز فرصت رسیدگی به آنچه کارهای جاریش نام داده اند نیافته بود
که جوانی به کم روئی از در در آمد، و او پسر ابراموف کالخوزی پیر بود. در حالی
که پا به پا می کرد، با شرمندگی گفت:

- رفیق داویدوف، امروز ما عروسی داریم، همه خانواده مان از شما دعوت
می کنند، خوب نیست که شما سر میزمان نباشید.

داویدوف دیگر از کوره در رفت - از پشت میز برجست و داد زد:

- چه تانه، شما، تو این ده دیوانه شده اید؟! همان یه روزه، یکی میمیره، یکی
میزاد، یکی زن میگیره! مگر با هم قرار گذاشته اید؟! - در حالی که در دل بر این
جوش و خروش خود می خندید، بالحنی آرام تر پرسید: - آخو، چه عجله ای داشتی،
تو؟ خوب، پائیز زن می گرفتی. وقت عروسی راه انداختن که بهتر از همه پائیزه.
جوان که گوئی پا روی آتش داشت، گفت:

- کار طوری بود که نمی شد تا پائیز صبر کرد.

- گدام کار؟

- خوب دیگر، خودتان که سیاد بدانید، رفیق داویدوف...

- عا، که این طور... - داویدوف بالحنی پندآموز تذکر داد: - ولی فکر این کار
را همیشه سیاد از پیش کرد. - اما بی درنگ لبخند زد. چه اندیشید: «دیگر من یکی
نمیاد از این حرف ها بزنم». و يك چند با بزرگواری خاموش ماند و سپس افزود: -
خوب دیگر، برو، غروب یه تك پا می آئیم، همه مان می آئیم. ناگولنوف و رازیوتنوف
را به اشان گفتی؟

- از شان تا حال دعوت کردم.

- خوب پس، هر سه تان می آئیم، یه ساعتی می نشینیم. چیزی که هست،
یه اتان برنخوره، ودکا زیاد نمی تونیم بخوریم، حالا وقتش نیست. دیگر برو، برات
آرزوی خوش بختی دارم. گرچه، وقتی آن جا آمدیم، به هردوتان تبریک می گیم...
راستی، زنت شکمش خیلی گنده است؟

- آن قدرها هم نه، ولی به چشم می آد...

بار دیگر داویدوف بالحنی کم و بیش پندآموز بیان داشت:

- خوب، همیشه، به چشم که بیاد بهتره...

و این بار نیز از رنگ تکلفی که در این گفت و گو می دید لبخند زد.

ساعتی گذشت و داویدوف گزارش روزانه را امضاء می کرد که ناگهان میخی
کوزنتسوف با سر و روئی شاد و شکفته از آن که پدر شده بود از در درآمد و راست
به سوی داویدوف رفت و در آغوشش گرفت و تند تند بالحنی برانگیخته گفت:

- مسیح یارت باشه، رئیس! آندره ی پزشکیار را درست سر موقع آورد؛ دیگر زخم کم مانده بود بمیره، ولی با کمک پزشکیاره برام یه پسر آورد، چی بگم، قد یه گوساله، دو تا دستی نمیشه بلندش کود. پزشکیار میگه سر بچه کج بیرون آمده بوده، ولی کج یا راست، چی کارش دارم من، عمده اینه که حالا تو خانواده مان یه پسر داریم! رفیق داویدوف، پدر تعمیدیش تو باید بشی!

داویدوف دستی بریشانی کشید و گفت:

- میشم! بی اندازه خوش حالم که زنت به خوبی و خوشی کارش گذشت. برای خانه ات هرچی لازم داری فردا به استرونوف مراجعه کن، دستور به اش داده میشه، واقعیتیه! و اما در مورد این که سر بچه میخواست کج در بیاد، این مانعی نداره: پسر ها، یادت باشه، پسر های درست و حسابی، به ندرت اتفاق میافته که اولش کج نرنند...

و او این بار حتی لبخند نزد، چه توجهی به لحن عبرت آموز خود که دمی پیش بر آن می خندید نداشت.

و راستی، ملوان سابق چه نازك دل شده بود، که شادی دیگری و پایان خوش دردهای يك زانو او را به گریه درمی آورد. داویدوف، هنگامی که اشك را در چشمان خود حس کرد، کف پهن دست را جلو چشم گرفت و کمی با تشر به گفت وگو پایان داد:

- برو دیگر، تو، زنت منتظرته. چیزی اگه لازم شد، بیا، ولی فعلاً برو بی کارت. من وقت ندارم، میفهمی، این جا به اندازه کافی کار سرم ریخته.

همان روز، نزدیک غروب، حادثه فوق العاده ای روی نمود که به مقیاس گرمیاجی لوگ کم چیزی نبود، ولی تقریباً هیچ کس بدان توجه نیافت: ساعت هفت درشکه اراسته ای که يك جفت اسب خوب بدان بسته بود دم خانه استرونوف ایستاد. مردی میانه بالا با فرنج و شلوار کتانی از درشکه پایین آمد، با وسواس پیران خوش پوش گردو خاک برگردان شلوارش را تکاند و با چابکی و نشاط جوانان از پلکان ورودی خانه استرونوف بالا رفت و با گام عای استوار به سرسرا، که یاکوف لوکیچ آن جا ایستاده از این بازدید در شور و التهاب بود، وارد شد. مرد دندان عای دودزده سیاه تاب خود را به لبخند کوتاهی نمایان ساخت و با دست کوچک و لاغر خود آرنج یاکوف لوکیچ را محکم فشرد و به خوش روئی پرسید:

- یاکوف لوکیچ، نه؟ به نشانی هات شناختمت که صاحب خانه ای. خوب، آلکساندر انیسیموویچ تو اتاقشه؟

به دیدن رفتار و قامت خدنگ مرد، و نیز با آن شامه تیزی که نوکران از آن برخوردارند، یاکوف لوکیچ یوبرد که تازه وارد از زمره افسران ارشد است. پاشنه های سائیده چارق های خود را فرمانبردارانه بهم کوفت و با دستپاچگی

جواب داد:

- جناب سرهنگ، شما تئید؟ خدامیدانه چی جور چشم به راهتان هستند!

- راه را نشانم بده!

یاکوف لوکیچ با چابکی بس بزرگی که به هیچ رو در طبیعتش نبود، با حاضر خدمتی در اتاقی را که پولووتسف و لاتی یفسکی در آن به سر می بردند چهارطاق باز کرد.

- الکساندر آنسیموویچ، معذرت میخوام قبلا گزارش ندادم. مهمان های عزیزی براتان رسیده اند.

تازه وارد قدم به درون نهاد و مانند بازیگران تئاتر آغوش خود را فراخ باز کرد:

- سلام، گوشه نشین های عزیز! این جا که میشه بلند حرف زد؟

پولووتسف کنار میز نشسته بود و لاتی یفسکی به عادت خویش لاابالی وار روی تخت لمیده بود. هر دو گوئی به شنیدن فرمان «خبردار!» برپای جستند.

تازه وارد پولووتسف را در آغوش گرفت، اما لاتی یفسکی را به سادگی دست چپ پرشانه اش نهاد و برخورد فشرده گفت:

- آقایان افسران، خواهش می کنم بنشینید. من سرهنگ سدوی، همان که

دستورها را از شما دریافت می کردید. اما فعلا سرنوشت همچی خواسته که تو اداره کشاورزی منطقه کارشناس باشم. چنان که می بینید، ضمن يك سفر بازرسی اداری آمده ام پیش شما. وقتم کمه و باید جریان اوضاع را با شما در میان بگذارم.

تازه وارد که همچنان لبخند می زد و دندان های دودسیگار خورده اش را به تماشا می گذاشت، پس از آن که افسرها را به نشستن دعوت کرد، با لحنی که به تکلف می خواست دوستانه باشد ادامه داد:

- زندگی فقیرانه ای دارید، گمانم حتی چیزی پیشتان پیدا نمیشه از مهمان

پذیرائی کنید... ولی این جا حرف از پذیرائی در میان نیست، غذا را من جای

دیگری می خورم. خوب، سورچی مرا خواهش می کنم دعوت کنید سر میز، ترتیبی هم برای محافظت مان بدهید، یا دست کم یکی دیده بانی بکنه.

پولووتسف با خوش خدمتی به سوی در دوید، ولی در همان دم سورچی بلند بالا و خوش ریخت آقای سرهنگ به درون آمد و دست را به سوی پولووتسف پیش آورد.

- سلام عرض می کنم، آقای سروان! گرچه به عادت روس ها در آستانه در نباید

دست داد... سپس روبه سوی سرهنگ نمود و مؤدبانه پرسید:

- اجازه می فرمائید خدمت باشم؟ ترتیب دیده بانی را داده ام.

سرهنگ با چشمان گودافتاده خاکستری رنگ خود همچنان به پولوتسلف و لاتی یفسکی لبخند زد:

- آقایان افسران، خواهش می‌کنم آشنا بشید: سروان سوارکازانتسلف، شما هم که، آقای کازانتسلف، میزبان‌ها را می‌شناسید. حالا، آقایان، برسیم به کارمان. کنار میز بنشینیم.

پولوتسلف با کم‌روئی پیشنهاد کرد:

- جناب سرهنگ، شاید اجازه بفرمائید پذیرائی مختصری به عمل بیاد، خیلی ساده، هرچی درخونه، پیش مهمانه!

سرهنگ به خشکی پاسخ داد:

- متشکرم، لازم نیست. بهتره فوری به کارمان برسیم، من وقتم کمه. سروان، نقشه را بدهید.

سروان کازانتسلف يك نقشه چهارتا شده به مقیاس ۱/۵۰۰,۰۰۰ از سرزمین‌های پیرامن دریای آزوف - دریای سیاه را از جیب بغل نیم‌ته‌اش درآورد و آن را روی میز پهن کرد، هر چهارتن روی نقشه خم شدند.

سرهنگ یقه دکمه‌باز فرنج کتانی خود را مرتب کرد و مداد آبی رنگی از جیب درآورد و با آن به میز کوفت، گفت:

- نام خانوادگی من، لابد حدس می‌زنید. به هیچ وجه سدوی نیست... من نیکولسکی، سرهنگ ستاد کل ارتش امپراطوری. این يك نقشه کلی ستاده، ولی دقیق‌تر از این را شما برای عملیات جنگی لازم ندارید. مأموریتان اینه: شما در حدود دویست نفر مسلح به تفنگ یا شمشیر آماده دارید. پس از آن که کمونیست‌های محلی را درهم شکستید، بدون این که تن به درگیری‌های طولانی برای هدف‌های جزئی بدهید، خودتان را، ضمن آن که سرراحتان همه وسایل ارتباطی را قطع می‌کنید، می‌رسانید به ساوخوز «سپیده دم سرخ». آن‌جا آنچه لازمه انجام می‌دهید و در حدود چهل قبضه تفنگ با مهمات مربوطه‌اش غنیمت می‌گیرید. حالا می‌رسیم به آنچه از همه مهمتره: شما ضمن نهایت کوشش در حفظ تسلیحات خودتان از لحاظ مسلسل دستی و مسلسل سنگین، و با استفاده از نزدیک به سی دستگاه اتومبیل باری که در ساوخوز به دست می‌آرید، باید هرچه سریع‌تر روبه میلروو پیشروی کنید. يك چیز مهم دیگر... می‌بینید چه قدر مسائل مهم من در برایتان می‌گذارم... شما حتما لازمه، و من، آقای سروان، این را به اتان امر می‌کنم، که هنگ پادگان شهر میلروو را غافل گیرش کنید که امکان آرایش جنگی

نداشته باشه. شما هنگ را به يك ضربت درهمش می شکید و خلع سلاحش می کنید. هرچه اسلحه آتشی در اختیار داره متصرف میشيد و با آن دسته از سربازهای هنگ که جانب ما را می گیرند سوار ماشین در جهت راستف به حرکت درمی آئید. من مسئله را تنها در خطوط کلی اش براتان طرح ریزی می کنم، ولی خیلی چیزها به همان وابسته است. اما اگر برخلاف انتظار، پیشرویتان در جهت میلروو با مقاومت روبه رو شد، آن را دور می زنید و از این مسیر... - سرهنگ به سستی خط مستقیمی با مداد آبی روی نقشه کشید... میرید به کامنسک. و من، آقای سروان، با دسته خودم در کامنسک به اتان می رسم.

پس از اندکی مکث باز افزود:

- از شمال امکان داره که سرهنگ دوم ساواتی ریف^۱ به پشتیبانیتان بیاد. ولی شما خیلی به این امر امیدوار نباشید، خودتان مستقلا عمل کنید. این را بدانید که بسیار چیزها بستگی به موفقیت عملیات شما داره. منظورم خلع سلاح هنگ میلروو هست و استفاده از قدرت آتش آن. چون هرچه باشه، آن ها به اتشبار توپخانه دارند، و این خیلی میتونه برامان کمک باشه. بعد، ما از کامنسک برای تصرف وارد نبرد میشیم، فرض هم براینه که نیروهامان از کوبان و ترك^۲ به کمکمان خواهند آمد. بعدش هم کمک های متفقین میرسه و ما دیگر جنوب را زیرفرمان خودمان خواهیم داشت. ولی، آقایان افسران، خواهش دارم درنظر داشته باشید عملیاتی که ما طرحش را ریخته ایم مخاطره آمیزه، گرچه جز این هم راهی نداریم! اگر ما از امکاناتی که تاریخ در این سال ۱۹۳۰ در اختیارمان می گذاره استفاده نکنیم، در این صورت شما می باید با امپراطوری وداع بکنید و به عملیات ناچیز تروریستی رویارید... این بود تمام حرف هایی که من می بایست به اتان بزنم. شما، آقای سروان، حرفی اگر دارید میتونید مختصر بگید. نظرتان باشه که من می باید برم شورای ده حکم مأموریتم را به ثبت برسانم و بعد هم برم استانیترزا. من، میشه گفت، يك شخصیت رسمی هستم... کارشناس اداره کشاورزی. بنابراین، نظر خودتان را بگید، ولی به اختصار.

پولووتسف، بی آن که به سرهنگ نگاه کند، با صدائی خفه به سخن درآمد:

- جناب سرهنگ، شما به وظیفه کلی پیشم می گذارید، بدون این که جزئیاتش را مشخص بکنید. ساوخوز را من تصرفش می کنم. اما بعدش، من فکر می کوم که ما میریم فزاقا را وادار به قیام بکنیم. ولی شما مرا سیفرستید با یه هنگ از کادر ثابت ارتش سرخ وارد نبرد بشم. گمان نمی کنید با امکانات و با نیروئی که من

دراختیار دارم این وظیفه اجراشدنی نیست؟ اگر حتی به گروهان سرراهم سبز بشه و به مقابله ام بیاد... شما مرا به مرگ حتمی محکوم کرده اید!

سرهنگ نیکولسکی، درحالی با انگشتان خود روی میز ضرب می گرفت، با پوزخند گفت:

- گمانم آن زمان ها بی خود درجه سروانی به اتان دادند. اگر شما دريك لحظه سخت دچار تزلزل بشید و به موفقیت اقداماتی که ما طرح کرده ایم ایمان نداشته باشید، دراین صورت به عنوان افسر ارتش روسیه هیچ ارزشی ندارید! لازم نیست استادتان را نشان بدهید و از خودتان نقشه هائی طرح بکنید! خوب، حرف هاتان را می فرمایید من چه جوری تلقی اش بکنم؟ دستورها را آیا اجرا می کنید، یا این که باید شما را گذاشت کنار؟

پولووتسف از جابرخواست. سرش را با آن پیشانی بلند فرود آورد و به آرامی درپاسخ گفت:

- اجرا می کنم، جناب سرهنگ. چیزی که هست... جواب گوی شکست عملیات شما هستید، نه من!

سرهنگ نیکولسکی با پوزخند سردی گفت:

- نگرانی این را نداشته باشید، آقای سروان!

و از جابرخواست.

کازانتسف نیز بی درنگ برخاست.

نیکولسکی، پولووتسف را درآغوش گرفت و گفت:

- جرأت، بازهم جرأت! این آن چیزیه که گروه افسرهای ارتش سابق امپراطوری کم داره! چون به عنوان دبیر دبیرستان یا کارشناس کشاورزی زیاد بی کار نشسته. پس آن سنت ها، سنت های پرافتخار ارتش روسیه را مگر شما از یاد برده اید؟ بگذریم. شما همین قدر به دستور کسانی که به جای شما فکر می کنند عمل بکنید تا بعد... بعدهم که اشتها زیر دندانها! من، آقای سروان، امیدوارم شما را در نووروسییسک، یا شاید هم مسکو، سرتیپ ببینم. آن جور که از سروروی عبوس و دیرجوشتان میشه قضاوت کرد، شما میباید افسر خیلی کارآمدی باشید! خوب، به امید دیدار در کامنسک! ها، يك كلمه دیگر: فرمان شروع عملیات، که برای همه نقاطی که هسته های مقاومتان وجود دارند دريك زمان خواهد بود، طی دستور جداگانه داده خواهد شد، خودتان لابد پی می برید. خدانگه دار، به امید دیدار در کامنسک!

پولووتسف مهمانان را به سردی درآغوش فشرد، دررا چهارطاق برایشان بازکود، نگاهش يك دم با نگاه یاکوف لوکیچ که با شور و نگرانی در سرسرا ایستاده بود مصادف شد، آن گاه بازآمد و روی تخت خواب نمی توان گفت که نشست بلکه

واریز کود. پس از اندکی از لاتی یفسکی که با پشت به پنجره تکیه داده بود پرسید:
- شما به همچو خرچسنگی دیده بودید؟

لاتی یفسکی شانه‌ها را به تحقیر بالا انداخت:

- آخو، به عیسای مریم، شما چه انتظاری از این جنگاوران روسیه دارید؟!
آقای پولوتسوف، شما بهتره ازم بپرسید: چه مرگم بود که با شما عا تو به جوال
رفتم؟!

حادثه اندوه‌بار دیگری باز در این روز رخ نمود: تروفیم، بزمصاحب
باباشچوکار، در چاه غرق گشت. او که با آن سرشت بلهوشش سراسر شب در ده
پرسه می‌زد، گویا شب پیش به يك دسته سنگ و لگرم برخورد، و چون سگان به دنبال
او تاختند، از ناچاری خواست از فراز چاهی که دم اداره کالخور بود بجهد. اما
چون باباشچوکار با بی‌مبالائی پیرانه‌اش فراموش کرده بود سرپوش تخته‌ای را
هنگام غروب بر دهانه چاه نهد، و نیز چون بزیر دران سراسیمگی ترس و تعاقب
سگ‌های شریر گویا فرسوده‌اش به وقت جهیدن لغزید، سرنگون درون
چاه افتاد و غرق شد.

نزدیک غروب، باباشچوکار که با بارعلف از استپ برگشته بود خواست
به اسب‌های خود آب دهد. دلو را درون چاه فرستاد و حس کرد که به چیز نرمی
برمی‌خورد. پیرمرد هر کار کرد که آب بکشد، هرچه ریسمانی را که به سطل بسته بود
این سو و آن سو برد، فایده نداشت. آن‌گاه اندیشه‌ای همچون برق از مغزش
گذشت، با چشمان سرگشته نگاهی به هر سوی حیاط افکند بدین امید که شاید
دشمن همیشگی خود را جایی بر فراز بام انبار ببیند، ولی نگاهش بی‌هوده ول
می‌گشت و هیچ جا تروفیم نبود. باباشچوکار با شتاب به انبار کاه رفت، سپس
دوان دوان خود را به دم‌دروازه رساند، ولی هیچ جا تروفیم نبود... آن‌گاه باباشچوکار
با چشم‌گریان، و با چنان اندوهی که دل براو می‌سوخت، به ساختمان اداره به اتاقی
که داویدوف دران می‌نشست رفت و خود را روی نیمکت انداخت.

- سمیون جان، باز هم به بدبختی تازه! تروفیمان، برو برگرد نداره، افتاده تو چاه
غرق شده. بریم به چنگک پیدا کنیم، درش بیاریم از آن جا.
داویدوف لبخند زنان پرسید:

- هه، غصه‌ات شده؟ تو که همه‌اش می‌خواستی اون را سر ببریم.

- خیلی چیزها من می‌خواستم! سرش را نبردید، خوب، خدا را شکر! ولی حالا
که اون نیست، من چی جور زندگی بکنم؟ اون منو هر روز خدا تو ترس ولرز نگه
می‌داشت، از سفیده صبح تا خود شب شلاق از دستم نمی‌افتاد، همه‌اش می‌باست
خودم را پیام که به‌ام حمله نکنه، ولی حالا دیگر زندگیم چی میشه؟ لغت و
ملالت‌بار! برام دیگر کاری نمانده جز این که خودم را تو چاه سرنگون بکنم... چی

دوستی باهم داشتیم، ما؟ خوب، هیچ! همه اش باهم تو جنگ بودیم. گاه لعنتی را من بادوتا شاخس می گرفتم، می گفتم: «تروفیم، هه، پدو فلان فلان، تو به بزغاله جوان که نیستی، دیگر این همه بدجنسی را از کجا آوردی؟ این همه جرأت از کجا برات پیدا شده که به تانیه به ام امان نمی دهی؟ کمین منو می کشی که از پشت سر یا از پهلو به ام حمله بکنی. آخر، این را که تو دیگر سیاد بفهمی، من آدم ناخوش احوالی هستم و تو میباد باام به کم همدردی داشته باشی...» ولی اون زل زل نگاهم می کود و چیزی که به ادمیزاد بره هیچ تو چشم هاش نبود. هیچ همدردی من تو چشم هاش نمی دیدم. آن وقت، با شلاقم می خواباندم وسط پشتش و دنبالش می گفتم: «بدو برو، لعنتی، کهنه حقه باز! هیچ جور نمیشه بات راه آمد!» و اون، تخم ابلیس، پشت می کود و ده قدمی به دو می رفت و از بی کارش علف ها را نیش می کشید، جوری که آدم می گفت حیوانی چه قدر گشنه است! ولی با آن چشم های دریده اش زیر جلکی نگاهم می کود، لابد نقشه میچید چی جوری باز گیرم بیندازه. دیگر راستش زندگی نبود که من و اون داشتیم، دیوانه بازی بود! برای این که محال بود من بتونم با به همچو احمق زبان نفهمی به جوری راه بیام! اما، حالا اون غرق شده و من دلم براش میسوزه، زندگیم پاك بی ریخت شده...

باباشچوکار حق سوزناکی سرداد و با آستین پیراهن چیت چرکین خویش چشمان اشك بارش را پاك کود.
پس از آن که درخانه همسایه چنگکی به دست آوردند، داویدوف و شچوکار لاشه کم و بیش آب کشیده تروفیم را از چاه درآوردند. داویدوف روبه شچوکار نمود و پرسید:

- خوب، حالا چی کارش می کنیم؟

باباشچوکار که همچنان حق کنان چشمان پراشك خود را پاك می کرد، جواب داد:

- سمیون جان، تو برو به کارهای اداری ات برس، من خودم خاکش می کم. تو جوانی، این کارها به ات نمیاد، کار من پیرمرده. من این بدکردار را محترمانه چالش می کنم، بعدهم می نشینم سرخاکش برای مرگش اشك می ریزم... مسیح یارت باشه، به ام کمک کردی بیرونش آوردیم، وگرنه خودم تنهایی از پشش بر نمی آمدم. به همچو نریان شاخ داری، گمانم وزنش سه پود کم تر نباشه. مفت گیر آورده بود و هی می خورد، برای همین هم احمق زبان بسته غرق شد. به کم اگر سبك تر بود، از رو چاه می جست! به چه خوبی! برو برگرد ندازه، سگ ها دیگر داشتند شکمش را سفره می کردند، این بود که از بی عقلیش خواست از رو این چاهه بپره. گرچه، به بزیر احمق، دیگر چه عقلی میشه ازش انتظار داشت؟ ها، سمیون، درد و بلات بخوره به جانم، پول به چتول ودکا به ام بده. برای این که شب تو انبار کاه

یادبودی برایش بگیرم. خانه، پیش پیرزنم، که نمیتونم برم: فایده اش چیه؟ تمام دستگاه اعصابم مختل بشه، باز بیفتیم باهم تو جنگ؟ ولی دیگر به سن و سال من، این چیزها هیچ به دردم نمیخوره. در عوض، این جا آرام آرام و دکا می خورم و یاد آن خدایایامرز می کنم. بعد هم اسب ها را آب می دهم و میرم می خوابم. واقعیه!

داویدوف که با همه نیرو می کوشید نخندد، ده روبلی در دست شچوکار گذاشت و شانه های لاغرش را در اغوش گرفت.

- توه، بابا، خیلی برایش غصه نخور. آخرش اینه که برات یه بز تازه می خریم. باباشچوکار سرش را با اندوه تکان داد و در پاسخ گفت:

- همچه بزی را با هیچ پولی دیگر نمیتونی بخری. نظیر اون بز تو دنیا نه بوده و نه که هست! همان دیگر من باید بمانم و غصه ام!

و او، پشت قوزکرده، بی چاره، و در مسخرگی اندوه راستیش بس رقت انگیز، بی پیل رفت.

و بدین سان در گرمباجی لوگ روزی سرشار از حوادث بزرگ و کوچک به سر رسید.

۲۹

داویدوف، پس از آن که شام خورد، به اتاق خود رفت. تازه کنار میز نشسته بود و می خواست نگاهی به روزنامه هائی که پست اندکی پیش برایش آورده بود بیفکند، که شنید یکی ضربه آرامی به چارچوبه پنجره می زند. پنجره را نیمه باز کرد. ناگولنوف، که يك پا را روی خاکریز دیوار نهاده بود، آهسته گفت:

- حاضر شو، کار هست! ولی نه، بگذار پیام تو برات بگم...

چهره گندمگونش رنگ پریده و مصمم بود. پا را سبك از روی درگاهی پنجره گذراند و به يك خیز آمد و روی چارپایه نشست، با مشت به زانوی خود کوفت:

- ها دیگر، سمیون، درست همانی که به ات گفته بودم شد! هر چی باشه، من یکیشان را دیدم: دو ساعت آژگار دم خانه آسترونوف دراز کشیدم، یکهو دیدم یه آدم میانه بالا داره سیاد. با احتیاط می آمد و همه جا گوشداری می کرد. بو بردم یکی از همان هاست، از همان یاروها... من سر کمینگاه دیر آمده بودم، هوا دیگه یکسر تاریك شده بود. دیر کردیم هم برای این بود که رفته بودم صحرا. شاید، تا من رسیده باشم، یکی دیگر هم از آن ها آمده بوده؟ خلاصه اش، راه بیفت بریم. رازمیوتنوف را هم تو راه با خودمان برمی داریم. این جا ماندن فایده نداره. میریم آن جا، تو خانه

لوکیچ، مثل گل دستگیرشان می‌کنیم! اگر نه که همان یکی را می‌گیریمش.
داویدوف زیر پشته تخت خواب خود دست برد و هفت تیرش را برداشت.

- خوب، چی جوری عمل می‌کنیم؟ ترتیبش را همین جا بدهیم.

ناگولنوف سیگاری آتش زد و لبخند نازکی بر لب آورد:

- من از رو سابقه، آشنائی به این جور کار دارم. پس، گوش کن: یارو، آن مرد میانه بالا، در نزد، بلکه همین جوری که من تا حال کردم زد به پنجره. تو خانه یاکوف لوکیچ به اتاق کوچک هست با یه دانه پنجره رو به حیاط. آن یارو، چو خا تش بود یا که بارانی، نتونستم تو تاریکی تشخیص بدهم. زد به پنجره و یکی، نمی‌دانم خود لوکیچ بوده یا پسرش سمیون، در را نیمه باز کرد و یارو رفت تو. اون، وقتی که پاش را گذاشته بود رو پله‌ها، یه بار دور و برش را نگاه کرد، وقتی هم که می‌خواست بره تو، باز نگاه کرد پشت سرش. من پشت پرچین دراز کشیده بودم و همه این چیزها را می‌دیدم. خوب دیگر، سمیون، متوجه هستی که آدم‌های حسابی کارشان این جوری نیست، این احتیاط کاری گرگ را ندارند! باری، برای دستگیرشان، من این نقشه را پیشنهاد می‌کنم: من و تو میریم در می‌زنیم، آندوهی هم بیرون پای پنجره موضع میگیره. در را کی برامان وامیکنه - خوب، خواهیم دید، و اما، دری که به اتاق وامیشه یادم هست: وارد سرسرا که شدی، در اول دست راست. اگر دیدیم این در بسته است، می‌شکیمش. میریم تو. اگر کسی خواست از پنجره بپره بیرون، آندوهی حسابش را میرسه. و ما این مهمان‌های شبانه را زنده دستگیرشان می‌کنیم، خیلی ساده! در را من هل می‌دهم، تو بایک کم فاصله پشت سرم می‌مانی. کار اگه گیری پیدا کرد، تو از رو نشانه صدا تو اتاق آتش می‌کنی، بی‌گفت و گوا!

ماکار، پلک‌ها اندکی چین داده، در چشمان داویدوف نگرست و باردیگر لبخندی بس نازک بر لبان بهم فشرده اش گذاشت.

- حالا که این اسباب بازی را دست گرفته‌ای، خزانه اش را واری کن و فشنگ گذاری را هم همین جا بکن. برای رفتن از این جا هم از پنجره می‌پریم پایین و تخته‌های بیرون پنجره را می‌بندیم.

ناگولنوف کمربند خود را روی بلوز مرتب کرد، ته سیگار را روی کف اتاق انداخت، پنجه و ساقه خاک آلود چکمه‌های خود را نگرست و بار دیگر پوزخند زد: - به خاطر این ناکس‌های گندیده، ببین، مثل توله سگ تو گرد و خاک غلت زدم؛ ناچار بودم همه اش دراز بکشم و منتظر مهمان‌های عزیز باشم... خوب، یکیش که پیدا شد... فکر می‌کنم دو تا یا سه تائی باشند آن جا، نه بیش تر. یه جوخه که نمیشه باشه، ها؟

داویدوف گلنگدن را کشید و فشنگی در خزانه جای داد، سپس هفت تیر را در

جیب نیم تنه نهاد و گفت:

- چیه، ماکار، امروز انگار خوشی! پنج دقیقه نیست پیشم هستی و تا حالش سه بار لبخند زده ای...

- پی کار بامزه ای داریم میریم، سمیون، برای همین می خندم.

از پنجره بیرون خزیدند و لنگه های پنجره و لت های تخته ای بیرون آن را بستند و يك دم ایستادند. شب گرمی بود. پایین، از سمت رودخانه، هوای خنکی جریان می یافت. ده به خواب رفته بود. تکاپوی مسالمت آمیز روزانه پایان پذیرفته بود. جانی، گوساله ای ماع می کشید. در آن سر ده، سگ ها می لاییدند. در همان همسایگی، خووسی خواب آلود که حساب وقت را از دست داده بود بانگ ناهنگام برداشت. ماکار و داویدوف، پی آن که سخنی با هم بگویند، رهسپار خانه کوچک رازمیوتوف شدند. ماکار انگشت سیابه را تا کرده به پنجره کوقت. پس از انتظاری کوتاه، چهره آندره ی را در تاریکی دید و با اشاره دست او را فراخواند و هفت تیر را نشان داد.

صدای جدی و فروخورده ای از درون کلبه به گوش داویدوف رسید:
- فهمیدم. زودی میام.

تقریباً در همان دم رازمیوتوف بالای پلکان ورودی نمایان شد. همچنان که در را پشت سر خود می بست، با پی حوصلگی گفت:
- همه چی را لازمه ازش سر در بیاری، نیورکا! خوب، شورای ده کار هست که صدام می کنند. برای عیش و نوش نیست که میرم. دیگه بخواب، آه و ناله هم نکن، زود برمی گردم.

آن سه تنگ هم ایستادند. رازمیوتوف با خوشنودی پرسید:
- گیرشان آوردید، ها، راستی؟

ناگولنوف با بیج بیج خفه ای آنچه را که روی نموده بود برایش باز گفت.
... هو سه به خاموشی وارد حیاط یاکوف لوکیچ شدند. رازمیوتوف در پای ازاره دیوار که هنوز چیزی از گرمای روز بران بود تشست و پشت بدان داد و از سر احتیاط لوله هفت تیر را روی زانو گذاشت. نمی خواست فشاری اضافی بر میج دست راستش وارد آید.

حیاط و درون خانه آسترونوف یکسر خاموش بود. ولی این خاموشی بدخواهانه دیری نپایید. صدای پر طنین یاکوف لوکیچ که بیش از حد انتظار بلند بود از سرسرا برخاست:

- کیه، گور مرگش، این وقت شب آمده؟

ناگولنوف پاسخ داد:

- معذرت میخوام، لوکیچ، بیدارت کردم. کاری هست. همین حالا سیاد من و تو

بریم ساوخوز. فوری است!

يك دقیقه مكث و خاموشی.

ناگولنوف با تنگ حوصلگی تشر زد:

- خوب، چی داری می‌کنی؟ در را واکن!

- آخر، رفیق ناگولنوف عزیز، خیلی دیر وقت آمده‌اید. این تو تاریکه... کلون در را... همیشه پیداش کرد. ها، بفرومائید تو.

چك كلون گنده آهنی از درون برخاست، پیکر سنگین در اندکی باز شد.

با ضربه پرتوان شانه چپ، ناگولنوف در را پس زد و یاکوف لوکیچ را نیز به سوی دیوار هل داد، و در حالی که با گام‌های بلند در سرسرا پیش می‌رفت از فراز شانه به داویدوف سفارش کرد:

- تکان اگر خورد، دخلش را در بیار.

بوی ولرم خانه مسکون با بوی رازك تازه مشام ناگولنوف را پر کرد، ولی او مجال تحلیل بوها و دیگر تأثرات خود را نداشت. هفت تیر را به دست راست گرفته، شتابان و کورمال، لنگه دری را که به اتاق می‌رفت با دست چپ پیدا کرد و آن را که با چفت باریکی بسته شده بود به يك ضرب لگد گشود.

- کی هست این جا؟ آتش می‌کنم!

ولی مهلت آن که تیر درکند نیافت. به دنبال فریاد او، يك نارنجك دستی با غریبی خرد کننده در آستانه در منفجر گشت و در آرامش شب مسلسل دستی با تق و وحشت باری غریدن گرفت. پس از آن هم طنین خرد شدن شیشه پنجره بود و شليك تك تیری در حیاط و فریادی که از گلونی برآمد...

ناگولنوف، که از آسیب تکه‌های نارنجك یکسر از ریخت افتاده بود، در دم جان سپرد. داویدوف هم که به درون اتاق دویده فرصت یافته بود دوبار در تاریکی شليك کند، زیر رگبار مسلسل از پا درآمد.

از هوش رفته و سر به نحوی شکنجه بار به عقب خم گشته، داویدوف به پشت افتاده بود و تراشه ناهمواری را که گلوله از تیر سر در کنده بود در دست چپ می‌فشرد.

آه که زندگی از سینه پهن‌آور داویدوف، با زخم چهار گلوله ای که پیکرش را اریب وار در نور دیده بود، با چه سختی به در می‌رفت!... از آن زمان که دوستانش او را سر دست گرفته به خاموشی، در حالی که با همه نیروی خود می‌کوشیدند تا مجروح را تکان ندهند، به خانه اش آوردند، هنوز او حتی يك بار به هوش نیامده بود

و اینك شانزده سیاعت می گذشت که سبارزه سرسختانه اش با مرگ ادامه داشت... پزشك جراح بخش، مردی جوان و بیش از اقتضای سن خود جدی، با اسب هائی که از بس تاختن کف برآورده بودند، سپیده دم په ده رسید. به اتاقی که داویدوف را در آن خوابانده بودند رفت و بیش از ده دقیقه آن جا نبود. در این میان کمونیست های حوزه حزبی گرمیچی و بسیاری از کالخوزیان غیر حزبی دوستار داویدوف، که در خاموشی پو اضطرابی در مطبخ گرد آمده بودند، تنها يك بار ناله خفه و فروخورده او را که پنداری میان خواب سر داده بود از اتاق شنیدند. پزشك، آستین بالا زده و رنگ پریده اما به ظاهر آرام، به مطبخ آمد و دست هایش را با حوله پاك كرد و به پرسش خاموش دوستان داویدوف چنین پاسخ داد:

- امیدی نیست. كمکی از دستم بر نمیآید. ولی عجیب سخت جانها! همین جا که خوابیده، دیگر جا به جاش نکنید و به طور کلی دست به اش نزنید. اگر یخ توی ده پیدا بشه... گرچه، لازم نیست. ولی یکی سیاد مدام بالا سر زخمی باشه. به دنبال پزشك، رازمیوتوف و مایدانیکوف نیز از اتاق بیرون آمدند. رازمیوتوف، لبانش می لرزید و نگاه سرگشته اش به هر سو مطبخ می رفت. اما مردمی را که در آن جا ازدحام کرده بودند گوئی نمی دید. مایدانیکوف سرفرود آورده می آمد و رگ های باد کرده شقیقه اش چنان برجسته بود که مایه وحشت می شد و در فاصله دو ابروش دوچین گود افقی کشیده می شد که مانند اثر زخم به سرخی می زد. جمعیت، به جز مایدانیکوف، همه به ایوان بالای پلکان ورودی رفتند و سپس هريك از سونی بر حیاط پراکنده شدند. رازمیوتوف، سرفرود آورده و سینه بر دروازه حیاط تکیه داده، ایستاده بود و تنها استخوان های کفش با تشنجات سختی می جنبید. شالی، آهنگر پیر، پای پرچین رفته بود و يك تيرك خم گشته چوب یلوطش را با خشمی کور و دیوانه وار تکان می داد. دیومکا اوشاکوف، همچون دانش آموزان خطاكار دبستان، خود را به دیوار انبار چسبانده بود و دیوار گل اندود آن را که از باران ها نم برداشته بود با انگشت می خراشید و در پی پاك کردن اشك هائی که برگونه هایش می غلطید نبود. هر يك از ایشان در غم از دست دادن دوست به شیوه ای خاص خود رنج می برد. اما در همه شان اندوه بس بزرگ مردانه ای به یکسان واریز کرده بود...

شب هنگام داویدوف جان سپرد. پیش از مردن يك دم هوش خود را باز یافت. باباشچوکار بر بالینش نشسته بود. داویدوف نگاه کوتاهی بدو افکند، و در حالی که نفسش می گرفت، گفت:

- برای چی گریه می کنی پیرمرد؟ - و همان دم حباب های کف خون آلود از دهانش بیرون زد، و او، گونه سفیدش بر پشتی افتاده، پس از چند حرکت تشنج آمیز برای فرو دادن کف ها، به زحمت توانست جمله اش را پایان دهد: - لازم

نیست... - و حتی کوشید لبخندی بزنند.
پس از آن ناله‌ای طولانی سر داد، پیکرش به سنگینی کشیده شد، و خاموش گشت...

... دیگر بلبلان سرزمین دون برای داویدوف و ناگولنوف که قلبم گرامیشان می‌دازد نخواهند خواند، خوشه‌های رسیده گندم در گوششان دیگر زمزمه نخواهند کرد و آن رودخانه کوچک بی نام که از بلندی‌های آبکند پیراهن گرمیاجی روان است روی سنگ‌های بستر خود دیگر طنین نخواهد افکند... همه دیگر گذشت و رفت!

دو ماهی گذشته بود. در گرمیاجی لوگ دسته دسته ابرهای سفید که دیگر هیئت پائیزی داشت همچنان در بلندی‌های آسمان رنگ باخته از گرمای تابستان شناور بود. برفراز رودخانه که آبش اینک زلال تر و سردتر بود، برگ‌های سپیدار از هم اکنون سرخ و زرداندود گشته بود. برگ‌های داویدوف و ناگولنوف، که در میدان ده نزدیک دبستان به خاک سپرده شده بودند، سبزه‌ای رنگ پریده و تزار روئیده بود و آفتاب ممسك پائیز دست نوازش بران می‌کشید. حتی يك گل بی نام استپ کنار نرده گورها کز کرده بود و، گرچه دیر، باری می‌کوشید تا زندگی رفت‌انگیز خود را پایدار دارد. اما سه بوته آفتابگردان که پس از باران‌های ماه اوت در همان نزدیکی روئیده بودند توانسته بودند تا نیمه رشد طبیعی خود برسند و هم اکنون باورزش باد بر میدان به نرمی تاب می‌خوردند.

چه آب‌ها که در این دو ماهه در رودخانه گرمیاجی رفته بود! چه بسا چیزها که در ده عوض گشته بود! باباشچوکار دیگر آشکارا به تحلیل رفته و چنان تغییر کرده بود که شناخته نمی‌شد: مردم گریز و کم حرف شده بود و باز آسان تر از پیش اشك به چشم می‌آورد... پس از به خاک سپردن دوستان خود، چهار شبانه روز بستری ماند و تخت خواب را ترك نگفت. پس از آن هم که برخاست، زن پیرش، بی آن که وحشت خود را پنهان دارد، توجه یافت که دهانش کج گشته سراسر نیمه چپ صورتش کوئی به يك سو کشیده شده است.

پیرزن دست بردست زد و هراسان فریاد برآورد:

- وای، چی ت سده، چی سرت آمده؟

باباشچوکار آبی را که از گوشه چپ دهانش روان بود با کف دست پاك کرد، و با زبانی که اندکی می‌گرفت به آرامی پاسخ داد:

- همچی مهم هم نیست. بین چه جوان‌هائی رفتند تو خاك، من که دیگر خیلی

وقته میباد مرده باشیم. روشن شد برات؟
ولی، پس از آن که به آهستگی به سوی میز رفت، دریافت که پای چپش
بر زمین کشیده می شود. وقتی هم که خواست سیگاری بیچد، دست چپ را به
زحمت توانست بالا بیاورد. شجوقار دست خود را که از او فرمان نمی برد با
شگفتی نگریست و گفت:

- همچی بوش میاد که فلج شده ام، پیرزن! می بینم اونی که همین چند روز
پیش بودم دیگر نیستم.

پس از هفته ای، پیرمرد تا اندازه ای بهبود یافت و رفتارش مطمئن تر گشت:
دیگر بی تلاش چندان می توانست دست چپ خود را به کار گیرد، ولی از شغل
سورچی کالخور بی چون و چرا سر باز زد. به اداره رفت و عزم راسخ خود را به
رئیس تازه کالخور، - کندرات مایدانیکوف، اعلام کرد:

- کندرات جان، دوره سواری من دیگر تمام شده، قوت این که اسب ها را راه
بیرم برام نمانده.

مایدانیکوف در جواب گفت:

- من و رازمیوتوف فکر تو بوده ایم، بابا. چه طوره تو شرکت تعاونیمان نگهبان
شب باشی؟ برات یه جایگاه گرم درست می کنیم، توش هم بخاری می گذاریم با یه
تخت خواب، زمستان هم به ات پوستین و نیم پوستین و چکمه نمدی می دهیم. کم و
کسری که دیگر تو زندگیت نیست؟ حقوفت را می گیری، کارت هم سبکه، مهم ترش
اینه که سرت گرمه. ها، چه طوره، موافقی؟

- مسیح یارت باشه، این کاره که به ام میخوره. ممنونم که من پیرمرد را
فرااموش نکردید. من که شب ها تقریباً نمی خوابم یعنی حالا دیگر اصلاً. دلم
کندرات جان، برای بچه ها یکسر گرفته، خواب دیگر بالکل از چشم هام گریخته...
خوب، پس من میرم یه خدا حافظی با اسب ها بکنم و بعدش هم برم خانه. راستی،
اون ها را دست کی سپرده اید؟

- دست بسخلبنوف.

- پیرمرد استخوان داریه. اما من دیگر فرسوده شده ام، ماکار جانم باداویدوف
منو از پا در آوردند، زندگیم را ازم گرفتند... اون ها اگر بودند، باز شاید یکی دو سال
دیگر من عمر می کردم، ولی... - و باباشجوقار در حالی که با رویه کاسکت
کهنه اش اشك از چشمان خود پاك می کرد. با اندوه افزود: - اون ها که نیستند،
دیگر دلم از دنیا سیر شده.

و از همان شب، پیرمرد به نگهبانی پرداخت.

گورهای داویدوف و ناگولنوف، که پیرامنش را توده کوتاهی فرا گرفته بود،
همان روبه روی دکه شرکت تعاونی قرار داشت. فردای آن روز باباشجوقار با اره و

تبر نیمکت کوچکی کنار نرده درست کرد و از آن پس شب‌ها همان جا نشست. يك بار به رازمیوتنوف، - دبیر تازه حوزه حویبی، گفت:

- می‌خوام تا بتونم به عزیزهام نزدیک‌تر باشم... اون‌ها، من که باشم، به‌اشان خوش‌تر می‌گذره، من هم بهتر به دلم می‌نشینه که شب‌ها را پهلوی اون‌ها بگذرانم. آندره‌ی جان، من تو زندکیم هرگز بچه نداشته‌ام. این جا، همچی خیال می‌کنم که دو تا پسر نازنینم را از دست داده‌ام... و این دلم، لعنتی، روز و شب تو سوز و گدازه، هیچ از دستش آرام ندارم!

ورازمیوتنوف نگرانی‌های خود را با مایبدانیکوف در میان گذاشت:

- توجه کرده‌ای، کئدرات، این باباشچوکارمان چه وحشتناک پیر شده؟ مرگ بچه‌ها پاك غصه‌دارش کرده، طوری عوض شده که همیشه شناخت. گمانم، پیرمرد همین زودی‌ها بمیره... هم سرش دیگر میلرزه، هم رودست‌هاش پُر لکه‌های سیاهه. به خدا، بمیره، خیلی غصه‌مان میشه! پیر دیوانه را، به‌اش عادت کرده‌ایم. اگر بگذاره بره، جاش توده خالی میمانه.

روزها کوتاه‌تر شده بود و هوا شفاف‌تر. اکنون دیگر نه آن عطر تلخ خاراگوش بود که باد از استپ به سوی گورها می‌آورد، بلکه بوی کاه تازه از خرمنگاه‌های بیرون ده.

فصل خرم‌ن کویی برای باباشچوکار باز خوش‌ترك می‌گذشت. ماشین‌های بوجار تا دیر وقت در خرمنگاه‌ها می‌غریه‌اند، غلظت‌های سنگی با صدای خفه برزین سفت گشته می‌کوفتند، صدای هیهای مردم و خرناسه اسب‌ها به گوش می‌رسید. اما پس از آن همه چیز خاموش گشت. شب‌ها بلندتر و تاریک‌تر شد، و از هم اکنون بانگ و نوای دیگری در دل شب طنین می‌افکند: ناله کلنگ‌ها در آسمان سیاه به رنگ سنگ لوح، فریاد اندوهناک سرخاب‌ها، قارقار فرو خورده‌ی غازها و صفیر بال‌های مرغابی‌ها.

شچوکار در تنهایی خود به همه‌ی و بانگ پرندگان، که از بالا می‌رسید و دعوت به مهاجرت می‌کرد، گوش فرا می‌داد و آه می‌کشید:

- پرنده‌ها دیگر راهی جا‌های گرمسیر شده‌اند.

يك پاره، سرشب، هنگامی که هوا تاریک شده بود، زنی جارق‌د سیاه به خود پیچیده آهسته به سوی شچوکار آمد و به خاموشی ایستاد. پیرمرد که بی‌هوده می‌کوشید تا بداند کیست، پرسید:

- کیه که خدا فرستاده پیشم؟

- منم، بابا، واریا...

باباشچوکار تا جایی که توش و توان داشت به چابکی از روی نیمکت

برخاست.

- خوب، نازنینم، که آمدی؟ من دیگر به خودم می گفتم فراموشمان کرده ای...
آخ، واریا جان، دیدی دوتائیمان را چی یتیم کرد! بروتو، عزیزم، از تو دروازه. قبرش
آن جاست، آن کناری... تو باش پیشش، من میرم سری به دکه بزنم، قفل ها را
وارسی بکنم. این جا من نگهبانم، کار خیلی ریخته سرم. بله، دختر مهربانم، با وجود
پیریم تا بخواهی کار هست برام...

پیرمرد لنگ لنگان با شتاب از میدان گذشت و تنها پس از يك ساعت برگشت
واریا بالای سر گور داویدوف زانو زده بود. به شنیدن صدای سرفه باباشجوکار، که
بدین گونه با نزاکت خبردارش می کرد، برخاست و از دروازه بیرون آمد، يك دم تلو
تلو خورد و هراسان به زده تکیه داد، خاموش ایستاد. پیر مرد هم خاموش بود. پس
از آن واریا آهسته گفت:

- ممنونم، بابا، که منو گذاشتی باش تنها بمانم...
- چیزی نیست.. خوب، عزیزم، چی خیال داری بکنی حالا؟
- آمده ام بمانم. امروز صبح رسیدم، ولی این جا دیر وقت امدم که مردم نبینند...
- درس خواندنت چی میشه؟
- ولش کردم. بچه ها زندگیشان بی من نمیگذره.
- سیمون جانمان اگر بود، خوش حال نمی شد. من که به فکرم این جور میرسه.
- آخر پس من چی بکنم، ها، باباجان؟- و صدای واریا لرزید.
- من، نازنینم، راهی ندارم پیش پات بگذارم. خودت می دانی. چیزی که هست
دلش را درد نیار، آخر دوستت داشت، اون، واقعیه!
واریا به سرعت رو برگرداند و نمی توان گفت که رفت، بلکه حق حق کنان،
بی توانائی آن که حتی با پیرمرد خدا حافظی کند، از وسط میدان دوید.
و در آسمان قیرگون صدای ناله کلنگ ها که دعوت به سفر می کردند تا سینه
دم طنین افکند. و باباشجوکار که قوز کرده روی نیمکت نشسته بود، تا سینه دم
چشم برهم ننهاد، آه می کرد و خاج برخود می کشید و می گریست...

کلاف توطئه ضد انقلابی و قیامی که در سرزمین دون آماده می گشت، روز به
روز به تدریج از هم وا می شد. سه روز پس از مرگ داویدوف، کارمندان گ. پ.
اوی استان که از راستف آمده بودند به آسانی مردی را که با گلوله رازمیوتوف
کشته شده در حیاط آسترونوف افتاده بود باز شتاختند، و او لاتی یفسکی بود،
ستوان سوم سابق ارتش داوطلب، بزه کاری که از مدت ها پیش مورد پی گرد بود.
سه هفته پس از آن، در ساووخوزی نزدیک تاشکند، مردی با سر و روی عادی و

لباس شخصی نزد حسابدار ساوخوز، - کالاشنیکوف نامی که به تازگی در آن جا به کار مشغول شده بود، آمد و روی میزش خم شد و آهسته گفت:

- جای دنجی برای خودتان دست و پا کردید، آقای پولوتسوف... آرام! به دقیقه با من بیایید بیرون... بفرومائید جلوا!

بالای پلکان ورودی، مرد دیگری، موهای بناگوش سفید گشته و او نیز در لباس شخصی، به انتظارشان بود. این يك آن خوشتن داری و ادب بی خدشه رفیق جوان خود را نداشت. به دیدن پولوتسوف قدم پیش نهاد، و در حالی که مدام پلك بر هم می زد و رنگش از کینه پریده بود، گفت:

- ها، افعی! راه دوری خزیدی... به خیالت تو این سوراخی گیرت نمی آیم؟ صبر کن، حرف هام را تو راستف به ات می زنم! همچی به رقصت بیارم تا بمیری... پولوتسوف بالای پلکان ایستاده سیگاری از توتون پست آتش زد، و همچنان که سر فرود آورده از زیر پا چشمانی خندان ولی پر کینه به مأموران گ. پ. او، می نگریست، به طنز گفت:

- وای، چی وحشتناك! چی ترسیدم، وای، مثل برگ خزان دیده دارم از ترس می لرزم!

همان بالای پله ها از او بازجویی بدنی کردند و او، در حالی که فرمانبردارانه از این سو و آن سو می چرخید، گفت:

- گوش کنید، بی خودی زحمت به خودتان ندهید! من اسلحه ندارم، آخر، برای چی میبایست اسلحه با خودم حمل کنم؟ تو اتاقم، بله، به هفت تیر ماوزر قایم کرده ام. بریم!

در راه، هنگامی که به اتاقش می رفتند، به سوی مأموری که موهای بناگوشش سفید بود رو نمود و سنجیده و آرام گفت:

- آخر، آدم ساده، به خیالت منو از چی می ترسانی؟ این کلک ها با من نمیگیره. من خودم را آماده همه چی کرده ام و همه چی را تحمل می کنم. تازه، شکنجه کردن من هیچ معنی نداره. برای این که نه میخوام گولتان بزنم، نه چیزی را پنهان بکنم. هر چی می دانم همه را، بله، مطلقاً همه را، میگم. قول می دهم، به شرافت افسیریم. تو که به بار بیش تر منو نمی کشی! و اما مرگ، مدت هاست من خودم را برایش آماده کرده ام. حالا که ما باخته ایم، زندگی دیگر برام بی معنی شده. این که میگم، حرف دهن پر کن نیست، - نه قمیز در می کنم، نه که قصد خودنمایی دارم، - این به حقیقت تلخیه، برای همه مان. شرافت حکم میکنه: باختی، تاوان پس بده! و من آماده ام بازندگی خودم تاوان پس بدهم هیچ ترسی هم ندارم، به خدا!

مأموری که پولوتسف با وی از این گونه سخنان پر طمطراق می گفت به او توصیه کرد:

- از آن نردبان بزرگیت بیا پائین، دهننت را هم ببند. تاوان پس دادن هم، نگران نباش، نمی گذاریم توش تأخیر بیفته.

دربازجویی مسکن پولوتسف جز يك هفت تیر هیچ برگه دیگری پیدا نشد. در جامه دان تخته سه لائیش حتی يك مدرک نوشته به دست نیامد. در عوض هر بیست و پنج جلد کلیات آثارلنین به دقت روی میز چیده بود. از او پرسیده شد:

- مال شماست؟

- بله.

- این کتاب ها را برای چی نگه داشتید؟

پولوتسف پوزخند گستاخانه ای زد:

- برای درهم شکستن دشمن، میباید با سلاح هاش آشنا بود.

او بر سر قول خود ایستاد: در راستف به هنگام بازپرسی، سرهنگ سدوی - نیکولسکی و سروان سوار کازانتسف را لو داد، و کسانی را که در گرمیاجی لوگ و روستاهای پیرامن آن به تشکیلات او پیوسته بودند از روی حافظه نام برد. باقی را هم نیکولسکی لو داد.

موج پهناور بازداشت ها منطقه آزوف و دریای سیاه را در نوردید. بیش از ششصد قزاق که عضو ساده توطئه بودند، و از آن جمله آسترونوف و پسرش، در دادگاه های ویژه به مدت های مختلف زندان محکوم گشتند، تنها کسانی از آن میان تیر باران شدند که در ارتکاب اعمال تروریستی شرکت مستقیم داشته بودند. پولوتسف، نیکولسکی، کازانتسف، سرهنگ دوم ساواتی یف مسئول ناحیه استالینگراد، و دو تن معاونانش، و از آن گذشته، نه تن افسران و ژنرال های گارد سفید که با نام های جعلی در مسکو به سر می بردند محکوم به مرگ گشتند. در میان این نه نفری که در مسکو و شهرهای کوچک حومه آن بازداشت شدند، يك سرلشکر قزاق هم یافت می شد که در محافل ارتش دنیکین رویهم نام و آوازه ی داشت. او مستقیماً در رأس توطئه بود و ارتباط دائم با سازمان های نظامی مهاجران را در خارج کشور تأمین می کرد. تنها چهار تن از اعضای هسته رهبری کننده موفق شدند از بازداشت جان به در برند و از راه های مختلف خود را به آن سوی مرز برسانند.

و این بود فرجام تلاش نومیدانه ضد انقلاب برای برپا کردن شورشی برضد حکومت شوروی در جنوب کشور. - تلاشی که به حکم تاریخ از پیش محکوم به شکست بود.

چند روزی پس از آمدن واریا خارلامووا به ده، آندره‌ی رازمیوتنوف نیز از سفری که به شاختی کرده بود باز آمد. او به خواهش مایدانیکوف به آن جا رفته بود تا يك لوکومبیل^۱ برای کالخور بخرد. شب دیر وقت بود که مایدانیکوف، رازمیوتنوف و ایوان نایدیونوف، دبیر حوزهٔ سازمان جوانان کمونیستی که در گرمیاجی لوگ تشکیل شده بود، سه نفری در ادارهٔ کالخور نشسته بودند. رازمیوتنوف به تفصیل دربارهٔ سفر خویش و خرید لوکومبیل سخن می‌گفت. سپس پرسید:

- می‌گند واریا خارلامووا درسش را ول کرده و آمده رفته پیش دوتسوف، ازش خواسته اون را تو گروه خودش جا بده، درسته، ها؟

مایدانیکوف اه کشید:

- درسته. آخر مادرش با بچه‌ها زندگیشان با چی بگذره؟ اینه که دانشسرای کشاورزی را ولش کرده. حیف، دختر با استعدادیه!

رازمیوتنوف ظاهراً همه چیز را دربارهٔ واریا از پیش سنجیده بود و اینک با یقین کامل بدان که دیگران هم با وی موافقت خواهند کرد سخن می‌گفت:

- اون نامزد سمیون بوده. میباید بره تحصیل بکنه. سمیون این را میخواست و میباید عمان بشه. فردا صداش می‌کنیم بیاد این جا. باش حرف می‌زنیم و برمی‌گردانیمش دانشسرا، خانواده‌اش را هم کالخور سرپرستی میکنه. حالا که داویدوف عزیزمان نیست، نگه‌داری خانواده‌اش را خودمان به عهده می‌گیریم. مخالفتی که نیست؟

مایدانیکوف به خاموشی سر تکان داد، ولی نایدیونوف با سرشت پرشور خود دست رازمیوتنوف را فشرد و فریاد زد:

- راستی که آفرین، عمو آندره‌ی!

رازمیوتنوف رشتهٔ سخن را به یکباره عوض کرد و گفت:

- ها، بچه‌ها، فراموش کردم براتان حکایت کنم... هیچ می‌دانید، شاختی که را من تو کوچه دیدم؟ حدسش را می‌زنید؟ لوشکانا گولنوا! دیدم به زن چاق چله داره میاد، همراهش هم به مرد چاق کله طاس... نگاهش می‌کردم و هی دو دل بودم: خودشه، خودش نیست! دك و پوزگنده، چشم‌ها ریز و گود افتاده، کمرش را میبایست سه تا دستی بقل کرد. ولی من از همان راه رفتنش فهمیدم که خودشه! رفتم جلو، به‌اش سلام کردم، گفتم: «هه توتی، لوشکا؟!». ولی اون جواب داد: «شما را من نمی‌شناسم، همشهری». خندیدم و به‌اش گفتم: «اهل ده خودت را زود فراموش

کردی! خوب، تو لوشکانا گولنوا هستی تو، مگر نه؟» مثل زن های شهری لب هاش را با ادا و اطوار گاز گرفت، گفت: «به وقتی لوشکا بودم، به وقتی هم ناگولنوا. ولی جالا لوکرایانیکی تیچنا سویریدووا هستم. ایشان هم شوهرم هستند، مهندس معدن سویریدوف، آشنا بشید». من هم با آن مهندس دست دادم، ولی اون چپ چپ نگاهم می کرد: انگار می خواست بگه برای چی من با زنش این جور خودمانی حرف می زنم. باری، پشت به ام کردند و رفتند، هر دوتاشان چاق و گشتالو، هر دوتاشان از خود راضی. و من تو دلم می گفتم: «اما این زن ها هم خیلی پرمایه اند! بی خود نبود که ماکار تو تمام زندگیش ضدشان قیام می کرد! هنرز تیموفنی و ماکار، درتائیشان را، درست خاک نکرده رفته سوار گرده سومی شده!» گرچه حرف سرایش نیست، حرف اینه که اون کی تونسته این همه چربی بارتش بکنه؟! من، تو خیابان که ایستاده بودم، پیش خودم این جوری می گفتم. به کم هم غصه ام شده بود، دلم برای آن لوشکای سابق می سوخت، اونی که جوان بود و تند و تیز بود! انگار آن لوشکای سابق را من خیلی وقت ها پیش خواب دیده ام، نه این که توده مان بال به بال باش زندگی کرده ام.... رازمیوتوف آه کشید: خوب، دیگه زندگیمان این جور به بچه ها، هزار پهلوی میگرده! پاره ای وقت ها همچی میگرده که هر چی زورهم بزنی عقلت به اش قد نمیده! خوب، میریم، ها؟

بیرون به ایوان آمدند. در دوردست های آن سوی دون ایرهای سنگینی روی هم انباشته شده بود، برق آسمان را اریب وار می درید و خرش رعد به زحمت شنیده می شد. مایدانیکوف گفت:

- عجیبه که امسال رعد و برق این همه دیر کرده. می مانیم به کم تماشاش بکنیم، ها؟

- شما اگر می خواهید، تماشا بکنید. من رفتم... و رازمیوتوف با رفیقان خدا حافظی کرد و به چابکی از پلکان به زیر آمد.

تا بیرون ده رفت. يكدم آن جا ایستاد، سپس بی شتاب به سوی گورستان ده گام برداشت. راه خود را دورتر کرد و دیوار سنگی نیمه ویران را با گورها و خاج هائی که تیره و مبهم به چشم می آمد دور زد و به آن جا که می خواست برود، رسید. کاسکت از سر برداشت و دست راست را بر کاکل سفید گشته اش کشید، و همچنان که به لبه نشست گرده گور می نگرست، آهسته گفت:

- یودوکیا! خانه آخرت را من خوب ازش مواظبت نمی کنم... رازمیوتوف خم شد و کلوخه ای خاک خشك برداشت و آن را میان دو كف دست نرم سائید، و اینك

با صدائی که یکسر خفه بود گفت: ولی تا امروزش باز هم توئی که من دوست دارم، توئی که هرگز فراموش نمیشی و تو تمام زندگیم تکی... می دانی، من همه اش وقت نمی کنم... اینه که همدیگر را دور دور می بینیم... اگر برات ممکنه، همه بدی هام را، همه اهانت هائی را که به مرده ات کرده ام به ام ببخش...

بی حرکت، پشت قوز کرده مانند پیران، رازمیوتتوف مدتی دراز آن جا سر برهنه ایستاد، گویی گوشداری می کرد و به انتظار پاسخ بود. یاد نیم گرم بر چهره اش می وزید و باران ولرمی تازه باریدن گرفته بود... برق در آن سوی دون شعله های سفیدی برمی کشید. چشمان عبوس و ناشاد رازمیوتتوف دیگر رو به پاتین، رو به آن گور عزیز با کتاره های فرو ریخته نمی نگریست، بلکه نگاهش در پس حاشیه ناپیدای افق به جایی می رفت که ناگهان نیمی از آسمان با شعله ای ارغوانی روشن می گشت، و به مانند گرم ترین وقت تابستان، آخرین طوفان رگبار آن سال، پرشکوه و سرکش، در گرفته بود و طبیعت خواب زده را بیدار می کرد!

۱۹۵۹ - ۱۹۳۲

